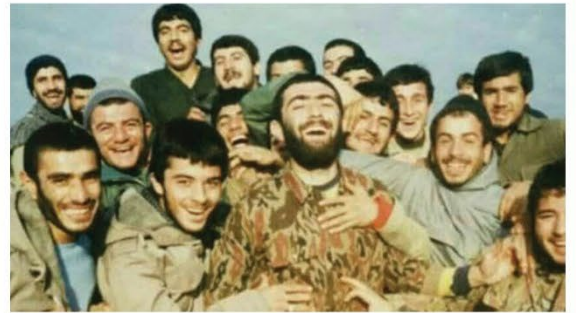


# کشکول خاطرات (جلد ۳۳)



ناصر کاوہ

کتاب کشکول، خاطراتِ ناصر کاوہ





کتاب کسٹمرل انطراٹ\_ناصرکارہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

### کشکول خطرات دفاع مقدس (جلد ۳۳)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود...» (امام خامنه‌ای)

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

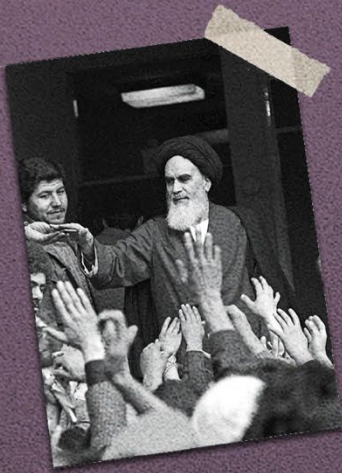
به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سی و سوم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

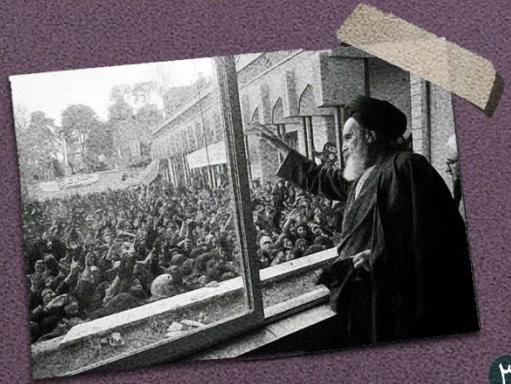


۱

یک آقایی از همین چهره‌های مدعی مبارزه، مدعی مردمی بودن، همان روز دوم ورود امام در مدرسه رفاه، که ما هر لحظه‌ای به ده‌تا کار مشغول بودیم، در بین این شلوغ و پلوغی این آقا من را گرفت [و گفت]: آقا من ده دقیقه با تو کار دارم. حرفش این بود: به امام بگو، این همه خودش را به مردم ندهد، صبح تا ظهر با مردم، مرتب دست تکان دادن به مردم، باز یک خرده استراحت، باز عصری باز با مردم، زن‌ها می‌آیند، باز دست تکان دادن.

۲

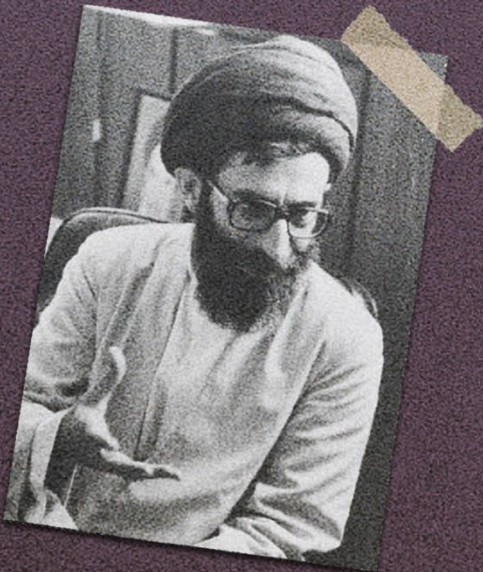
من گفتم: چطور؟ منظور چیست؟ گفت: آخر این همه رجال سیاسی، این آدم‌های متفکر، خوش فکر، بامغز، بیایند بنشینند با امام؛ مشورت کند امام با اینها، ببینیم چه کار باید بکنیم.



۳

بنده گفتم: امام به این مغزهای متفکری که شما می‌گویید، چندان ایمانی ندارد؛ امام قبول ندارد اینها را. به این چهره‌های سیاستمدار و سیاست‌باز عقیده ندارد. امام پانزده سال است که به این چهره‌ها «نه» گفته است. امام آرمان آن‌ها را نمی‌پذیرد. امام از میان مردم است و به مردم متکی است و با مردم کار خود را پیش برده است، نمی‌شود او را از مردم جدا کرد. اوقاتش تلخ شد و رفت.

عبد صالح خدا / ص ۱۲۲





ملت فلسطین، یک ملت غیور  
یک ملت کهن سال است.  
ملت فلسطین ملت امروز و دیروز نیست  
یک ملت چند هزار ساله است.

ملت فلسطین را  
نشناخته اند

#بابا\_شدن\_شهید\_همت

🌸 کمی پس از عملیات رمضان بود که اولین بچه‌مان به دنیا آمد؛ اسم او را محمد مهدی گذاشتیم، صبح روزی که مهدی داشت، متولد می‌شد؛ حاجی که در راه عزیمت از خوزستان به سمت تهران بود، از قم تماس گرفت و جویای حال ما شد؛ من در شهرضا بودم؛ با آن که به خاطر وضع حمل حال مناسبی نداشتم، از مادر حاجی خواستم تا به او حرفی نزند.

🌸 نمی‌خواستم سبب نگرانی حاجی بشود؛ همان روز، محمد مهدی به دنیا آمد و در تماس بعدی حاجی، خبر تولد بچه را به او دادند. سپیده صبح بود که او خودش را به شهرضا رساند و از سلامتی من و مهدی خوشحال شد؛ من در بستر دراز کشیده بودم و مهدی کنارم خوابیده بود. حاجی که وارد اتاق شد، سریع رفت وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و سجده شکر مفصلی هم کرد....

🌸 بعد آمد پیش من، بچه را در آغوش گرفت؛ از او پرسیدم: «این دیگر چه سری داشت؟» با خنده گفت: «اول شکر نعمت‌اش را به جا آوردم، حالا هم از خود نعمت بهره می‌برم» و صورت مهدی را بوسید. مهدی بدنی ضعیف و لاغر داشت، به طوری که در زنده ماندنش تردید داشتیم.

🌸 یکی دو روز بعد از آمدن حاجی، مهدی دچار کسالت شد؛ نگران شدم؛ به انتظار آمدن حاجی از مراسم سخنرانی و برنامه‌هایی که آن روز درگیر آن شده بود، نشستم؛ آمدنش به درازا کشید؛ وقتی هم آمد بسیار خسته بود؛ حال حرف زدن نداشت؛ می‌گفت: «پنج و شش جا سخنرانی داشته است».

🌸 بلافاصله مهدی را برداشتیم و روانه درمانگاه شدیم؛ زمانی که مهدی را روی دست گرفته بود، نگاهی به چهره‌اش انداخت و به من گفت: «به نظر تو خدا این بچه را برای ما نگه می‌دارد یا نه؟» این جمله را که می‌گفت، بغض گلپوش را گرفته بود؛ به درمانگاه رسیدیم. دکتر، حال مهدی را مناسب تشخیص داد؛ هر دو خوشحال به خانه بازگشتیم و همان روز عصر حاجی بار دیگر راهی جنوب شد.

🌸 چهل روز از تولد مهدی می‌گذشت، دوری از حاجی برایم سخت شده بود؛ وقتی برای سرکشی به ما آمد، به او گفتم: «نبودن تو را خودم تحمل می‌کنم اما دلم می‌خواهد لااقل تا زمانی که زنده هستی، سایه پدر بالای سر بچه باشد». حاجی همان موقع تصمیم گرفت من و مهدی را در سفر بعدی با خود ببرد. این بار نیز مقصد ما خوزستان بود؛ یک راست به سمت اهواز رفتیم.

راوی: همسر شهید محمد ابراهیم همت

#شکنجه\_ای\_به\_نام\_آمارگیری

🌸 صبح زود که بیدار باش می زدند، باید سریع پتوها را جمع و در کنار اتاق انکار می کردیم و در صف های منظم روی دو پا می نشستیم و منتظر افسر عراقی می ماندیم. برپا، خبردار، بشین، آمارگیری و خروج افسر و باز دوباره نشستن روی دو پا و سر پایین. آمارگیری اردوگاه که تمام می شد؛ افسر عراقی می رفت و بعد آزاد باش می دادند. ظهر و شب هم همینطور. بعضی مواقع که افسر صحبت می کرد؛ این نشستن در صف آمار ساعت ها طول می کشید.

🌸 همین نشستن در صف آمار روی دو پا با سر پایین باعث شده است که اکثر آزادگان به کمر دردهای شدید مبتلا شوند و من هم همراه با عوارض دیگر این سوغاتی را از عراق با خود به همراه دارم.

#۶\_ساعت\_شهید\_شدم....

🌸 در سال ۱۳۶۰ برای اولین بار به جبهه اعزام شدم و در «عملیات طریق القدس» در «تپه های الله اکبر» شهر «بستان» مسئول خط بودم. در اول شب که وارد خط شدیم و خط مقدم دشمن را تصرف کردیم، همان اول خط، تیر به پایم اصابت کرد و مجروح شدم و از نیروها عقب ماندم. نیروها رفتند و من تنها ماندم....

🌸 برای اینکه حرکت کنم تا حدودی جلوی خونریزی پایم را گرفتم و با همین مجروحیت عملیات را ادامه دادم. آخر عملیات با یکی از دوستانم رفتیم و به جایی رسیدیم که عراقیها سنگرهای محکمی ساخته بودند و از داخل آن سنگرها به نیروهای ما تیراندازی می کردند.

🌸 من و دوستم هر کدام از یک طرف به سمت سنگر عراقیها حمله و آن را تسخیر کردیم. نیروهای دشمن تسلیم شدند. در همان نزدیکی دیدم دوستم روی زمین افتاده است. او را برگردانم و دیدم شهید شده است. بوسیدمش و چفیه ام را بر رویش انداختم و با او خداحافظی کردم. در کنار دوستم بودم که درد پایم را احساس کردم. غروب بود و نزدیک اذان مغرب. گفتند با خودرو حمل مجروحان بروم.

🌸 سپاه زیاد رغبت نداشت من به جبهه برگردم به آنها گفتم خواهش می کنم اجازه دهید برگردم چرا که اگر مشغول می شدم اجازه بازگشت نمی دادند. به هر شکلی که بود اجازه برگشت گرفتم.

🌸 روز ۱۷ بهمن ماه سال ۶۰ بود. می دانستیم عراق در حال حمله به «چزابه» است. شب قبل آن روز در سنگر نماز خواندم و به همراه بچه ها دعای توسل طبق روال شبهای قبل قرائت شد. ساعت ۱۱ روز، چند گلوله پی در پی از ناحیه چپ گردنم رد شد و من از بالای سنگر پایین افتادم و قطع نخاع شدم. در ابتدا فکر کردند که من

شهید شده‌ام. شهید ((مردانی)) گفته بود جنازه صفایی را ببرید تا بچه‌ها نبینند چون روحیه آنها خراب می‌شود. مرا به همراه شهدا به حسینیه شهدا منتقل کرده بودند. پنج تا شش ساعت از مجروحیتم می‌گذشت. زمانی که می‌خواستند شهدا را به اصطلاح بسته‌بندی کنند و عطر و گلاب بزنند و به شهر منتقل کنند فردی که این کار را انجام می‌داده است، می‌گوید: دیدم شکل و روی شما با بقیه شهدا فرق می‌کند بنابراین به بقیه گفتم که تو زنده ای. متأسفانه مرا از کاروان شهدا جدا و به بیمارستان منتقل کرده بودند. راوی: جانباز قطع نخاع سردار غلامحسین صفایی

#جشن\_پتو!

🌸 شب جمعه بود، بچه‌ها جمع شده بودند تو سنگر برای دعای کمیل، چراغارو خاموش کردند، مجلس حال و هوای خاصی گرفته بود هر کسی، زیر لب زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

🌸 یه دفعه او آمد گفت: اخوی بفرما عطر بزن، ثواب داره - آخه الان وقتشه؟! بزن اخوی، بو بد می‌دی، امام زمان نمیداد تو مجلسمونا، بزن به صورتت کلی هم ثواب داره.... بعد دعا که چراغارو روشن کردند، صورت همه سیاه بود، تو عطر جوهر ریخته بود.... بچه‌ها هم یه جشن پتوی حسابی براش گرفتند....



#اولین\_ماه\_رمضان\_در\_اسارت

🌸 اولین ماه مبارک رمضان در اسارت آغاز شده بود با هوایی بسیار گرم و طاقت فرسا. نه خبری از آب خنک در سحر و افطار بود و نه وسیله خنک کننده‌ای برای روزهای گرم ماه رمضان وجود داشت.

🌸 می‌بایست آفتاب داغ و گرمای شدید را با زبان تشنه و شکم گرسنه تحمل می‌کردیم. چند روزی از ماه رمضان به این ترتیب گذشت. بعد از آن اسرا از فرمانده عراقی خواستند به خاطر ماه رمضان غذای ظهر را نصف کنند، نصفش را سحر و نصفش را افطار بدهند و اگر ممکن است، چند قالب هم یخ بیاورند. فرمانده عراقی چیزی نگفت و رفت. روزهایی بود که اسرای روزه‌دار بعد از ظهرها از شدت گرما بدن هایشان را بر روی زمین نم دار آسایشگاه می چسباندند تا شاید عطش آنها کمتر شود.

🌸 یک روز بعد از نماز مغرب عراقیها آمدند و گفتند: ۱۰ نفر بیایند برای گرفتن غذا. مدتی طول کشید اما از غذا خبری نشد. یک دفعه متوجه شدیم که به جای غذا، آن ۱۰ نفر را در «گِل» قرار داده و داخل گوش و دهان آنها لجن ریخته‌اند.... وقتی برادران را با آن وضع به آسایشگاه برگرداندند، سربازهای عراقی در حالی که می خندیدند گفتند: همه غذاها را اینها خوردند! اگر کسی هوس غذا خوردن کرده خبر بدهد.

#قلب\_آویزان!

🌸....کسی در آن شرایط حاضر نبود به روستاها برود، اما من پذیرفتم. کار هر روز ما این بود که صبح می‌رفتیم و غروب با آمبولانس به بیمارستان باز می‌گشتیم. يك بار که از روستا به سمت بیمارستان در حرکت بودیم خمپاره دشمن با صدای مهیبی به نزدیکی آمبولانس اصابت کرد و راننده از ترس پا به فرار گذاشت. من هم دائم صدایش می‌کردم که اگر قرار بود ما شهید شویم شده بودیم. بنده خدا برگشت و دوباره راه افتادیم.وقتی به بیمارستان رسیدیم متوجه شدم ترکش همان خمپاره‌ای که در نزدیکی ما اصابت کرده بود به قلب جوانی که در نزدیکی ما بود خورده است. جلوتر که رفتم دیدم ترکش خمپاره قلب را از سینه بیرون کشیده اما قلب هنوز به رگ‌ها وصل و آویزان است.راوی: دکتر زینب مینا امیری مقدم

#نماز\_عید\_فطر\_زیر\_باران\_بمبهای\_شیمیایی

🌸 شب عید فطر، رئیس ستاد لشکر مرا خواست و دستور داد که به تمام واحدها اطلاع دهم که فردا سحر در محل تبلیغات لشکر جهت اقامه نماز عید فطر جمع شوند. واحد تبلیغات در دره ای واقع بود که دور آن را ارتفاعات محاصره کرده بود. نماز عید که تمام شد، امام جماعت در حال خواندن خطبه های نماز بود که من دو جنگنده عراقی را دیدم که از دور مستقیم به سمت دره ما و جمعیت می آمدند. یکی

از فرماندهان که متوجه قضیه شده بود، پشت تریبون قرار گرفت و فرمان «یگان ها به سمت واحدهای خود» را صادر کرد.

🌸 طولی نکشید که بالاخره دو جنگنده عراقی بالای سر ما بمب های شیمیایی رها کردند. تمام رزمندگان که برای نماز عید فطر آمده بودند، ماسک شیمیایی همراه نداشتند لذا باید تا محل خود می دویدند تا ماسک های خود را بردارند، اگر می دویدند حدود نیم ساعت با سنگرهایشان فاصله داشتند. خوشبختانه باد به سمت ایران بود و کسی شیمیایی نشد، الا دو-سه نفر که روی ارتفاع بودند.

#ختم\_به\_خیر

🌸 در جنوب شلمچه و خود شلمچه نیروی دشمن بسیار زیاد بودند و تیراندازی هم بسیار زیاد بود. بالاخره بر روی هدف رسیدیم و بمب ها را رها کردیم. بعد از رها کردن بمب ها روی هدف حجم آتش زیادی از زمین به آسمان بلند شد. گویی همه جا آتش گرفته است. برای اولین بار در پرواز هایم کاملاً ترسیده بودم .... از همه جا آتش بلند می شد. نیروهای خودی به علت عدم هماهنگی، همزمان به سوی هواپیمای ما شلیک می کردند.... به قدری گلوله مسلسل به زیر بدنه هواپیما اصابت می کرد که به صدای رگبار تگرگ بر روی سقف ماشین شباهت داشت و من هر لحظه

منتظر منفجر شدن هواپیما بودم.... با زحمت فراوان خود را به پایگاه بوشهر رساندم و به زمین نشستم و ختم به خیر شد. راوی: شهید خلبان عباس دوران

#چهل-و-هشت

🌸.... من اولین نفری بودم که روی ارتفاع بازی دراز رسیدم و از همین مسئله خوشحال بودم، با تکبیرهای پی در پی که می گفتم، ۴۸ نفر از نیروهای دشمن، خود را تسلیم کردند، در حالی که هنوز نیروهای دیگر نرسیده بودند. پس از اینکه اسرا را به خط کرده و به پائین ارتفاع روانه کردم، خشاب تفنگم را درآوردم؛ دیدم فقط یک فشنگ در داخل آن وجود دارد، در حالی که هیچ مهمات دیگری همراه من نبود. راوی: شهید علی موحد دانش، فرمانده یکی از محورهای عملیاتی روی بازی دراز. ارتش متجاوز بعثی در تاریخ ۵۹/۷/۱۵ پس از آن که نیروهای خودی به دلیل نرسیدن تدارکات لازم، این ارتفاعات را تخلیه کرده بودند، بدون کوچکترین درگیری و مقاومت بر روی آن استقرار یافته و سپس جاده آسفالت به طول ۶ کیلومتر از جاده قصرشیرین به گیلانغرب به بالای قله مرتفع آن احداث کرد. دشمن در طول اشغال سرزمین های این منطقه، از ارتفاعات بازی دراز با توجه به ویژگی های آن، علاوه بر مواضع پدافندی، به عنوان مرکز دیده بانی خود در منطقه نیز بهره گرفت و دیدگاهی بنام «دیدگاه صدام» بر روی انتهای ارتفاع ۱۰۲۰ بازی دراز احداث کرد.

#شام\_عروسی\_من

🌸 آن روز حمام کرده بودم و لباس تمیز سپاه به تن داشتم – من نیروی داوطلب بودم اما آن شب استثناء لباس سپاه پوشیدم- حاج احمد هم آن روز در مریوان نبود و ساعت یک نیمه شب تازه رسید. با بچه ها در حیاط سپاه مریوان بودیم که حاجی رسید....

🌸 می خواستم جریان ازدواجم را به حاج احمد [متوسلیان] بگویم اما نمی شد. مدام مریوانی، غیر مریوانی، نیروهای بسیج و سپاه با او کار داشتند. حسابی سرش شلوغ بود. نمی دانم چه شد که یک دفعه جلو رفتم و با صدای بلند رو به دیگر بچه ها گفتم: بس کنید دیگر، نوبت ماست. من هم با حاج احمد کار دارم.

🌸 دست حاج احمد را گرفتم و او را کنار کشیدم. گفت: جواد چی شده؟ گفتم: می خواهم چیزی به تو بگویم. گفت: جریان چیست؟ گفتم: حاجی من ازدواج کردم. گفت: چی؟ ازدواج کردی؟ با چه کسی؟ گفتم: با یکی از خواهرهای امدادگر مشغول در بیمارستان مریوان. آمده ام اینجا شما را دعوت کنم که در جشن ما شرکت کنی. حاجی رو به بچه ها کرد و گفت: سپاه تعطیل است، راه بیفتید برویم به جشن عروسی. با همان لباس گرد و خاکی به منزل مجتبی عسگری رفتیم. قرار بود مراسم آنجا برگزار شود. یک اتاق، خانم ها بودند و یک اتاق، آقایان. در همان اتاق ها هم

سفره شام پهن شد. چند عکس یادگاری هم با حاج احمد انداختیم. ما تا آخر شب منتظر حاجی مانده بودیم و نتوانستیم شام خوبی تهیه کنیم. به همین دلیل چند عدد هندوانه و خربزه گرفتیم و شام عروسی شد: نان و هندوانه و خربزه. اما در عوض خیلی خوش گذشت. راوی: رزمنده جواد اکبری


#ستون-پنجم

🌸 در زمستان سال ۵۹ که دشمن بعثی تا پل کرخه پیشروی کرده و منطقه کرخه را اشغال کرده بود. ارتش جمهوری اسلامی ایران با استقرار توپخانه سنگین خود در این منطقه به یاری نیروهای سپاه و بسیج و ارتش جان برکف آمده بود. زمانی که دشمن از نفوذ بیشتر به داخل این قسمت از میهن اسلامی ناامید شد از ستون پنجم و نیروهای خود فروخته داخلی کمک گرفته و دست به اعمال ننگین از جمله ترور و حمله به نیروهائی که در مقابل دشمن ایستادگی کردند؛ می نمودند.

🌸 توپخانه ارتش رو به دشمن و پشت به این منطقه یکی از مشکلات نیروهای بعثی بود لذا منافقین و ستون پنجم دشمن در طول شب با حمله به خدمه توپخانه از پشت سر آنها را مورد هدف قرار می داده و در مدت کوتاهی چندین نفر از سربازان جان برکف توپخانه ارتش را شهید و مجروح کرده بودند. لذا از بسیج شهرستان دزفول کمک خواسته شد و نیروهای مازاد جبهه و پایگاه های بسیج برای حفاظت و

نگهبانی از این عزیزان به این منطقه اعزام می شدند. هر روز نزدیک غروب دو یا سه کامیون ارتشی جهت نیروهای بسیج به دزفول آمده و بچه های بسیج را به منطقه سبزآب می بردند و پشت سر توپخانه مستقر می کردند و تا صبح این بسیجی ها بیدار بودند که ستون پنجم از خاک خودمان و از پشت سر به نیروهای خودی حمله نکند. یک شب با عده ای از این نیروهای خودفروخته و منافق درگیر شدیم و با دیدن عکس العمل بموقع بچه های بسیج، این منافقین با برجای گذاشتن سلاح های خود مجبور به فرار شدند. معمولاً دشمن در تمام جنگ ها از روبرو حمله می کند؛ ولی در ۸ سال دفاع مقدس استکبار جهانی با ترفندها و ابزار مختلف به نیروهای ما هجوم می آورد. راوی: امیر ابراهیمیان

#انوار\_الهی

✓... از مجموع آیات می توان استفاده کرد: نعمت هایی که به شهید عطا می شود، نباید هم چون نعمت هایی باشد که به اشخاص عادی داده می شود؛ بلکه مراد، نعمت ها و کمالاتی است که تنها نصیب برگزیدگان و خواص از بندگان الهی می شود.  کتاب فروغ شهادت، علی سعادت پرور

# سید خدیجه کجا پیدا می‌شود؟

مسابقات منطقه ای جودو بود. سید مسابقه اولش را خیلی خوب شروع کرد و پیروز شد. همه ورزشکاران استرس مسابقه داشتند. نزدیک ظهر بود که نوبت به مسابقه دوم سید میلاد رسید. از بلندگو ، سید میلاد را برای مسابقه صدا زدند اما نیامد. بار دوم و سوم صدا زدند اما میلاد نبود! تعجب کردیم. سریع دنبالش گشتیم ، نبود. یک باره دیدیم سید یک کنج خلوت پیدا کرده و نماز اول وقت می خواند! نمازش که تمام شد گفتم: سید؛ وسط مسابقه و نماز؟! همه فکرو ذکرشان شده مسابقه، آن وقت نشستی نماز می خوانی؟! سید با خنده همیشگی گفت : نماز اول وقت از همه چیز برای من مهمتره. اتفاقا در آن مسابقه سید مقام خوبی کسب کرد...  
برگرفته از کتاب «مهمان شام»

## شهید مدافع حرم

## سید میلاد مصطفوی



کتاب گسترانِ ناصرتِ ناصرکاره



## #اولین\_درس\_اسارت\_برای\_سورن

🌸 ....در طی ۲۶ ماهی که مفقودالاثر بودم، در سوله ای تنگ و تاریک و دلگیر، جایی که نه خبر از کسی داشتم و نه کسی اطلاع از من داشت، در روزهای سخت و جان فرسایی که نور خورشید و هوا و غذا، آب و دارو، دستشویی و خلاصه همه چیزهای لازم برای بقا، از ما دریغ شده بود.... و ۱۷۰۰ نفر درون یک سوله چپانده بودیم، در جایی که برای نشستن مان هم جا نبود و خواسته و ناخواسته، باید چسبیده به هم می نشستیم و به هم تکیه می دادیم. اولین درس مهم اسارت، بدون هیچ استادی، خیلی واضح و روشن، به همگی مان تفهیم شد؛ ما برای بودن و ماندن، باید کنار هم و دوش به دوش هم، آن روزهای سخت را می گذرانیم، که گذرانیم.... راوی: آزاده جانباز سورن هاکوپیان از برادران جامعه اقلیت‌های دینی (ارامنه) 📖 کتاب "چه کسی قشقره‌ها را می‌کشد؟"

## #کباب\_در\_چهار\_راه\_صدام

🌸 [سردار شهید مفقودالاثر محمدرضا عسگری] در عملیات فاو در جاده شنی در زیر آتش شدید دشمن و در حالی که تا زانو در گل فرو رفته بود، مقداری کنسرو غذا بر دوش خود حمل می کرد و به خطوط اول برای رزمندگان می آورد. می گفت: بچه ها گرسنه هستند اجازه بدهید؛ سیر شوند و با روحیه بهتر بجنگند.

🌸 همچنین در دشت فاو کنار ام‌القصر (چهار راه صدام) که مشهورترین و خطرناک‌ترین نقطه عملیاتی بود به من گفتم: جعبه‌های مهمات را جمع و آتش بر پا کن. می‌خواهم به بچه‌ها کباب بدهم.

🌸 دشمن در ۲۰۰-۳۰۰ متری ما بود. گفتم: سیخ نداریم. سنبه کلاشینکف را گرفت و به جای سیخ از آن استفاده کرد و کباب درست کرد. گفتم: امکان دارد دشمن متوجه شود. گفتم: مهم نیست. دشمن فکر می‌کند انبار مهمات آتش گرفته است.... سرانجام سردار عسگری در ۱۰ تیر ۱۳۶۵ [در] عملیات کربلای یک در دشت مهران در قلاویزان به شهادت رسید. پیکر او در منطقه عملیاتی باقی ماند و مفقودالاثر شد.

#قول\_فرمانده

🌸 اولین سال بعد از شهادت شهید، زمستان سرد شده بود و خلاصه اولین برف زمستان بر زمین نشست. یک شب پدر شوهرم آمد، خیلی ناآرام گفتم: عروس گلم، ناصر به تو قول داده که چیزی بخره و نخریده؟ گفتم: نه، هیچی. خیلی اصرار کرد. آخرش دید که من کوتاه نمی‌آیم، گفتم: بهت قول داده زمستون که می‌آد، اولین برف که رو زمین می‌شینه چی برات بخره؟ چشم‌هایم پر از اشک شد، گریه‌ام گرفت، گفتم: دیدی یک چیزی هست، بگو ببینم چی بهت قول داده؟ گفتم: شوخی می‌کرد و می‌گفتم: بذار زمستون بشه برات یک پالتو و یک نیم‌چکمه می‌خرم.

🌸 این دفعه آقا جون گریه اش گرفت، نشسته بود جلوی من بلند بلند گریه می کرد؛ گفت: دیشب ناصر اومد توی خوابم بهم پول داد گفت: به منیژه قول دادم زمستون که بشه براش یک چکمه و یک پالتو بخرم. حالا که نیستم شما زحمتش رو بکش....راوی: همسر شهید فرمانده ناصر کاظمی

🌸 شهید ناصر کاظمی با تمام عشق، در خدمت مردم محروم بود. در کردستان، درخشید و چنان شخصیت والایی از خود بروز داد که مردم، دل در گرو محبت او سپردند و حتی نام «ناصر» را بر کودکانشان برگزیدند و بر این نام مباحثات کردند.

#خلاصی-از-جهنم

🌸 متأسفانه یک نفر از بچه های هم اسارتیمان که به احتمال زیاد عراقی ها او را مأمور کرده بودند؛ آمد و کنارمان نشست و شروع کرد به توهین کردن به امام (ره). او با این رفتار ما را عصبانی کرد، ما به رفتار او واکنش نشان دادیم و تهدید کردیم که اگر تکرار کنی با تو برخورد می کنیم....اتفاقاً همان روز نمایندگان صلیب سرخ جهانی به اردوگاه آمده بودند و ما هم بی خبر از تصمیم ناجوانمردانه دوستان.(مسئولین عراقی اردوگاه زمانی که نمایندگان صلیب سرخ جهانی وارد اردوگاه می شدند از خود انعطاف نشان می دادند و حداقل این چند روزی که نمایندگان صلیب سرخ در اردوگاه بودند؛ رفتار مناسب تری داشتند).

🌸 دو روز بعد که نمایندگان صلیب سرخ، اردوگاه را ترک کردند، همان جاسوس که احساسات ما را با توهین به امام (ره) جریحه دار کرده بود آمد و کنارم نشست و به طعنه گفت: آشی برای پخته ام که یک من روغنش است تازه متوجه شدم که آن روز به خاطر چه بیخ گوش ما به امام (ره) توهین می کرد!

🌸 صبح روز بعد از رفتن صلیب سرخ از اردوگاه، مسئول قاطع سه آمد و هر سه نفر ما را (علی محمد پاپی زاده - محمد رضا فروغی - احمد حسینی) به غرفه (اتاق شکنجه) فراخواند و گفت: ابوجاسم با شما کار دارد، ما سه نفر به همراه مسئول قاطع پشت در غرفه حاضر شدیم، ابتدا جابر مترجم ایرانی، فروغی را که یک پایش قطع بود صدا زد و او را به داخل غرفه برد....

🌸 ابوجاسم شروع کرد به روضه خواندن برای فروغی: پای شما در جنگ قطع شده است از ما عقده به دل داری؟ متوجه نیستی که اینجا اسیری؟ باید مواظب رفتارت باشی (مسئول نفسک). خلاصه با کلی تهدید و پرخاشگری فروغی را از غرفه بیرون کرد. ما می دانستیم که به خاطر معلولیت و جانبازی فروغی، او را شکنجه جسمی نکرد؛ اما متوجه بودیم که ابوجاسم چه تصمیمی برای ما گرفته است!

🌸 بعد از فروغی، جابر، احمد حسینی را صدا زد، جابر ترجمه می کرد و به گونه ای ترجمه می کرد که تهدید عراقیها را دو برابر می کرد. ابوجاسم: احمد بگو، احمد می

خواست حرف بزند که چوب ابوجاسم بر بدنش فرود می آمد و اگر هم حرف نمی زد باز هم چوب ابوجاسم بر سر او فرو می آمد....

🌸.... چوب ابوجاسم بر سر او فرو می آمد، احمد مدت طولانی در غرفه، توسط ابوجاسم شکنجه می شد و من هم پشت در منتظر، هم دلم برای احمد می سوخت؛ هم می دانستم این وضعیت در انتظار خودم هم هست. کار احمد که تمام شد با سر صورت خونین بیرون آمد. جابر مرا صدا زد و به داخل غرفه رفتم که مسئول قاطع هم آنجا بود که ابوجاسم او را به دنبال کاری فرستاد.

🌸 ابوجاسم شروع کرد به تهدید و جابر ترجمه می کرد: اینجا خمینی شدی؟ مگر نگفتم مسئول نفس خودت باش به کسی کار نداشته باشه، مشتتس را گره کرد و محکم به صورتم کوبید و به زمین افتادم در همین حین دیدم که مسئول قاطع با دسته کلنگ وارد شد! (چوبی که احمد حسینی با آن کتک خورده بود شکسته بود.)

🌸 ابوجاسم دسته کلنگ را گرفت و چندتایی به بازوهایم زد. می گفت: حرف بزن، می خواستم حرف بزنی فحاشی می کرد و می زد و مانع می شد، حرف نمی زدم، می گفت: بگو و می زد. خلاصه همه ی آنچه که از پشت در هنگام شکنجه شدن دوستم شنیدم در مورد من هم تکرار شد و سرانجام هم با چند تا حرف رکیک از غرفه بدرقه شدم.

🌸 من و احمد دوتایی در حالی که سر و صورتمان ورم کرده بود وارد محوطه قاطع شدیم، دلتنگی خاصی داشتم بغض گلویم را گرفته بود؛ اما غرورم اجازه نمی داد که گریه کنم، صبور بودم و توکلم به خدا. در این هنگام یکی از بچه های قزوین به اسم حجت باقری پیشم آمد و به من دلداری داد....

🌸 همه این کارها را ابوجاسم به توصیه کریم همکار خود انجام می داد، کریم سربازی موزی بود، او کارگردان اصلی بود حتی با بچه ها دوست می شد، گاهی مسابقه ورزشی برگزار می کرد، از هر طریق ممکن، سعی می کرد؛ راهی برای انحراف بچه ها پیدا کند، روحیه همه را می دانست و اگر می توانست با رفتار نرم تأثیرگذاری می کرد و گرنه ابوجاسم و عدنان را به جان بچه ها می انداخت.

🌸 کریم یک دور مسابقه والیبال برگزار کرد که اتفاقاً تیم ما هم برنده شد و جایزه آن هم یکی-دو شیشه شربت بود که ما هم مصلحتی گرفتیم و به بچه های آسایشگاه دادیم. اما همه ی این ها بی فایده بود [هر چند یکی دو نفر از بچه های ما به خصوص آن جاسوسی که ما را لو داد خراب شدند]. اما اکثر آنهایی که با ما به این قاطع آمدند با مخالفتهایی که می کردند به مرور زمان به قاطع یک و دو که بچه های حزب الهی و یک دست بودند منتقل شدند. عراقی ها واقعاً از مخالفت های بچه های ما خسته شده بودند، از کتک زدن هم خسته شده بودند، ناچاراً تسلیم اراده

ی نفوذ ناپذیر بچه ها شدند و ما با انتقال به قاطع یک برای همیشه از جهنم قاطع سه خلاص شدیم. راوی: آزاده علی محمد موحدی (پاپی زاده)

#ماجرای\_گرا\_دادن\_به\_توپخانه\_از\_زیر\_پتو!

🌸 طبق فرمایش امام (ره) که فرمودند؛ جزایر را باید حفظ کنیم. تیپ ده سید شهدا (ع) یک عملیات ایذایی بعد از عملیات خیبر در طلایه انجام داد تا جزایر را حفظ کند. ما که عملیات را آغاز کردیم، باران شدیدی شروع به باریدن کرد. دشمن نیز آب را به سمت ما هدایت کرد.

🌸 زمین طلایه به گونه ای است که با مخلوط شدن با آب مثل سریش چسبنده می شود و آب به داخل زمین نمی رود. تعدادی از ماشین ها و مهمات زیر آب رفته بود. جنگ راکد شد و چند روزی نه ما خمپاره ای می زدیم نه دشمن.

🌸 سه شبانه روز می گذشت که من نخوایده بودم. در سنگر فرماندهی تیپ پشت بی سیم نشسته و دیدبان ها را هدایت می کردم. سنگر فرماندهی دراز بود. فرمانده گردان ها و تیپ ها می آمدند در سنگر توجیه می شدند و می رفتند.

🌸 هیچ کس در سنگر نبود. یک گوش من کاملاً شنوایی نداشت. زیر پتو رفتم، بی سیم را زیر گوش سالمم گذاشتم تا اگر دیدبانی درخواست گلوله کرد، بشنوم.

🌸 یک اخلاقی در جبهه بود که اگر کسی خواب بود رعایت می کردند و آرام می نشستند. فرمانده لشکر، معاونش، فرمانده گردان، مسئولین قرارگاه از بالای سر من عبور کرده و در آخر سنگر جلسه گذاشته بودند و من که زیر پتو بودم از حضورشان بی اطلاع بودم.

🌸 دیدبانی داشتیم به نام آیت، که بعداً قائم مقام ادوات شد و در عملیات والفجر هشت شهید شد. کُش را می گفت و درخواست گلوله می کرد اما ارتباطش با توپخانه برقرار نمی شد. من بین توپخانه و دیدبان بودم. صدای هر دو را می شنیدم ولی آن دو صدای همدیگر را نداشتند. بنابراین روی خط توپخانه رفتم و گفتم: «هانی هانی حمید!» و مختصاتی که دیدبان می داد را به توپخانه می دادم.

🌸 هر چه این دیدبان می گفت من تکرار می کردم و به توپخانه می گفتم. از آن طرف برای خدا قوت به برادران ارتشی مان در قبضه توپخانه و دلگرمی شان، همین که دیدبان می گفت به هدف خورد، من هم زیر پتو خطاب به توپخانه می گفتم الله اکبر، دقیقاً به هدف خورد و از این حرفها. فرماندهان جلسه را تعطیل کرده بودند و به من نگاه می کردند که این چه کسی است که از زیر پتو درخواست گلوله می کند!

🌸 برادر «تقی محقق پتو را از روی من بلند کرد و گفت: «هانی هانی! زیر پتو! الله اکبر!»). حالا هر چه من توضیح می دادم که در حال رله کردن بودم، آنها قبول نمی



کردند و می خندیدند. شهید کاظم رستگار که من را می شناخت، گفت: «اذیتش نکنید، داشت ارتباط را رله می کرد». خلاصه این اسم «هانی» بر روی من ماند. الان هم وقتی من را جایی می بینند با کد «هانی هانی» صدایم می کنند. راوی: جانباز «فیروز احمدی» فرمانده دیدبانان گردان بریر (ادوات) تیپ ۱۰ حضرت سیدالشهدا

#قطعه - ای - از - پازل - کربلای - ایران

🌸 حدود ساعت سه و چهار بعد از ظهر دود و مه غلیظی همه جا را گرفته بود. نم نم باران سرما را چندین برابر می کرد. بوی خون و خاک کم کم به مشام می رسید. سنگرهای کوچک یک متری که با تکه های سنگ درست شده و پای هر کدام را بیست - سی متر گود بود....

🌸 مجید بر روی تپه نزدیک یکی از سنگرها آرام و بی حرکت خواب بود. نه خواب نبود! چیزی شبیه خواب بود. در تمامی روزهای قد کشیدنش اولین مرتبه که آرام و بی حرکت و بدون جنب و جوش شده بود. دستها و صورتش گلی بود. انگشتی که شب قبل از حسین امیدواری گرفته هنوز در انگشتش بود. صدای تیرها و نارنجک ها همچنان فضای آسمان را پر کرده بود. از صدای تیرها گوش شنونده ها عجیب تیر می کشید. صدا به صدا نمی رسید. صدای بیسیم های بی صاحب در جای جای دشت می آمد. بچه ها عقب نشینی کنید....

کسی نمی توانست مجید را حرکت بدهد. درخت های سبز کاج و خشک زیتون در دشت کم کم خیس باران شده بودند. سیزده تا از بچه ها شهید و چند نفری هم جانباز شده بودند. بدن اربا اربای مرتضی کریمی خودش عاشورایی به پا کرده بود. برای خیلی ها روشن بود که مجید و خیلی دیگر از بچه های شهید شده فردایی نخواهند داشت. همه را از چهره و آرامش شب آخرشان می گویند.

#فرمان\_بازگشت\_از\_اتاق\_استراحت

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که یک انترن از اورژانس خط مراجعه کرد. به دنبال بمباران، مجروح شده و شانه اش آسیب دیده بود. داشتم برایش بانداژ و پلو می کردم که صدای انفجار وحشتناکی برخاست و بعد گرد و خاک شدید....

صدای تکبیر و فریاد بچه ها بلند شد. بیمارستان قدیمی به علت اصابت راکت ویران شده و سقف اتاق استراحت ما پایین آمده و بچه ها زیر آوار مانده بودند. دو نفر از بچه های بیمارستان دکتر شریعتی هم بین آن ها بودند.

وقتی شهید غلام علی را از زیر آوار خارج کردیم کاملاً کبود بود. لوله گذاری شد. قلب وی برگشت ولی دچار مرگ مغزی شد. او را به ارومیه منتقل کردند. چند نفر از بچه های اصفهان شهید شدند و یک رزیدنت سال اول بیهوشی اصفهان به نام دکتر

برخوری از اتاق زنده بیرون آمد. او که کنار شویفاژ خوابیده بود سر و گردنش توسط شویفاژ محفوظ مانده بود. بچه های بیمارستان دکتر شریعتی بعد از یک روز کار در اتاق عمل برای چند لحظه استراحت به اتاق بالا رفته بودند تا فرمان حق را بپذیرند. فرمان بازگشت: یا ایها انفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی.

#لو\_رفتیمان\_در\_میدان\_مین....

🌸 در بامداد یکی از روزهای قبل از مرحله دوم عملیات رمضان با ۸ نفر از برادران تخریب جهت بازکردن محور میدان مین برای عبور رزمندگان اسلام که قرار بود مرحله دوم عملیات مذکور را انجام دهند، به میدان مین رفتیم و شروع به خنثی کردن مین ها کردیم.

🌸 تقریباً خنثی سازی محور به پایان رسیده بود که یکی از بچه ها با سیم تله کابین منور برخورد کرد و باعث منفجر شدن و در نتیجه روشن شدن منطقه گردید. دشمن متوجه حضور ما در آنجا شد. آگاه شدن دشمن از حضور ما در منطقه که در واقع پشت دپو نیروهای عراقی بود باعث تیراندازی آنها به ما شد این تیراندازی ها حدود نیم ساعت به طول انجامید که باعث مجروحیت یک نفر و به شهادت رسیدن سه نفر گردید.

🌸 ساعتی بعد که آسمان رو به روشنی می رفت و از شدت حملات و تیراندازی های کاسته شده بود تصمیم گرفتیم که به عقب برگردیم. تا میانه میدان مین که برگشتیم دشمن دو مرتبه متوجه ما شد و با کاتیوشا میدان را به آتش بست.

🌸 ... که از موج حاصل از انفجار موشک ها از زمین بلند شده و با زانو روی مین افتادم و در نتیجه پای راستم از بالای زانو قطع و پای چپم از بالای مچ دچار شکستگی شد و به دلیل اینکه گونی چاشنی مین های خنثی شده را در دست داشتم بر اثر انفجار مین، چاشنی ها آتش گرفت و دست راستم دچار سوختگی شدیدی شد. همین امر باعث شد که خون کمتری از بدن من خارج شود.

🌸 شدت بمباران آنقدر زیاد بود که باعث شد سه نفر باقیمانده از هم‌زمان به هر طریقی که بود منطقه را ترک کنند و من تنها بمانم. در همان زمان بود که سعی کردم به هر نحوی خود را از میدان مین دور و به محوری که ساعاتی پیش مین را در آنجا خنثی کرده بودیم انتقال دهم. خوشبختانه تلاشم بی نتیجه نماند و خود را به محور رساندم و ساعتی بعد هم نزدیک دپو نیروهای خودی رسیدم.

🌸 به علت تیراندازی های مکرر عراقیها به سمت نیروهای خودی عبور از دپو مقدور نبود. بچه ها که از آمدنم با خبر شده بودند با انداختن طناب به سویم قصد انتقال من را به آن سوی دپو داشتند؛ ضعف زیاد قدرت گرفتن طناب را از من گرفته بود و

باعث بیهوشیم شد. بعد از لحظاتی که به هوش آمدم متوجه شدم که برادران با ایجاد شیاری روی دیو مرا انتقال داده و سپس به بیمارستان شرکت نفت آبادان منتقل کرده بودند. راوی: جانباز ۷۰ درصد برادر مهدی رضانی

#کاوه\_هنوز\_زنده\_است.

🌸 سال ۶۳ یک شایعه پیچید که عراق و ضد انقلاب تو حملاتی که داشتن، محمود کاوه (🌸) فرمانده کار کشته سپاه کردستان رو شهید کردن. کم کم شایعه قوت گرفت و ضد انقلاب از زن و مرد ریختن تو بازارها و خیابانها به جشن و پایکوبی که کاوه کشته شده و عراقیها هم که با دومشون گردو می شکستن، جشن عمومی گرفتن. جریان که به خود آقا محمود رسید، حسابی زخم و زار بود و مجروح. به زحمت از جای خود بلند شد لباس پوشید و گفت: بریم بیرون بینیم چه خبره. با چندتا بسیجی بلند شد و رفت دید بله! بازار غلغله است و شهر شلوغ.

🌸 یک نفر اومد بهش شیرینی تعارف کرد، پرسید بابت چی؟ گفت: کاوه مرده! بفرما دهند رو شیرین کن، خنده هم بکن! آقا محمود رفت وسط بازار شهر و ایساده صداشو بلند کرد و گفت: ایهاالناس گوش کنید برید به ارباب هاتون بگید محمود کاوه هنوز زنده است، نفس می کشه و تا با خاک یکسانتون نکنه ول کن شما

همیشه! جماعت ضد انقلاب از ترس سرشون رو بالا نیاوردن که هیچ، نفس هم نکشیدن و از وحشت آب شدن رفتن تو زمین.

🌹 محمود کاوه، ۱۸ سال بیشتر نداشت که فرمانده حفاظت از بیت امام (ره) در جماران شد و حیرت بزرگان ارتش را در آن زمان به خود داداشت. به گونه ای که به سرهنگ صیاد شیرازی گفتند: یک نوجوان ۱۸ ساله در جبهه کردستان پیدا شده که وقتی در اتاق جنگ شرح عملیات می دهد، آدم مات و مبهوت می ماند و سرا پا گوش است. همان که در ۱۹ سالگی برای زنده یا مرده سرش دو میلیون جایزه گذاشتند و تا سال ۶۵ قیمت سرش به رکورد دست نیافتنی هفت میلیون رسید!

● امام خامنه ای حفظه الله :

📖 تکریم شهیدان به آن است که این ملت هرگز در برابر سلطه گران مستکبر سر خم نکنند. یاد شهیدان باید همیشه در فضای جامعه زنده باشد.

#فرماندهان\_فقط\_بلدند\_بگویند\_لنگش\_کن!

🌸 روزی خودمان را برای استقرار آتش بارها و سنگر گروهی نیروها آماده کرده بودیم که باران گرفت: منطقه پر از آب شد. هر کجا که را با لودر گودبرداری کرده بودیم، آب برداشت. مجموعه ادوات هم که بایستی پیش از حمله سنگرهای

خودش را آماده می کرد، به دست و پا افتاد تا بلکه خللی توی کار نبرد و پشتیانی رزم و یگان های حمله ور پیش نیاید.

🌸 همه با لباس بسیجی، از فرمانده گرفته تا نیروی عادی، دست به کار شدند. روزهای سختی پیش رو داشتیم. همه به تکاپو افتاده بودند تا زیرقنداق های قبضه های خمپاره انداز را هر طوری که بشود، با الوار و گونی محکم کنیم موقع شلیک نشست نداشته باشند. با شتاب کار می کردیم.

🌸 یک روز عصر بود که رفتم سنگر تطبیق ادوات و از برادر حمید ایمنی پرسیدم: چه خبر؟ گفت: امروز نبودى که ببینی یکی از بسیجی ها از فرط خستگی ناله اش بلند شده بود؛ از بس کلنگ زده و گونی پر کرده بود، با عصبانیت تمام نعره می کشید: اگر می دانستم فرمانده ادوات الان کجاست و کیست، می دانستم باهاش چه کار کنم؟! برادر ایمنی تعریف کرد که آن بسیجی، چند بار حرفش را تکرار کرد تا هر کسی آن دور و بر است، خوب بشنود. گفته بوده که برخی توی خانه ها و سنگرهای امن شان نشسته و ما را به این کارهای بی خود و سخت واداشته و از دور می گویند که لنگش کنید!

🌸 در همین گیر و دار، شهید عباس علی خادمی درآمده و پرسیده بود: آی برادر! فرض کن الان فرمانده گردان از راه برسد، حالا مگر چه بلایی سرش بیاوری تا دلت

خنک شود؟ آن بسیجی هم پاسخ داده: با همین بیل می‌کوبیدم فرق سرش تا یا بیل خورد شود یا کله اش! شهید خادمی هم با خونسردی سرش را خم کرده و گفته: بیا برادر عزیز! بدن من آماده است!

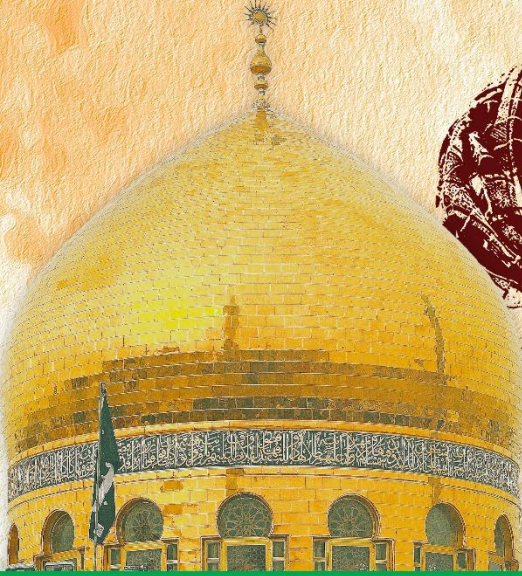
من فرمانده گردان شما هستم. مرا کتک بزن تا عصبانیت شما فروکش کند و از ناراحتی بیرون بیایی. و خیلی هم اصرار داشت برای این کار! اما آن فرد بسیجی، تا فهمید که او خودش فرمانده گردان است و دارد همانند دیگران سنگر زنی می‌کند، از شدت شرم سرش را انداخت پایین حق‌ها بنا کرد به گریه.

ناگهان دست هایش را بالا برد و گفت: خدایا! توبه، مرا ببخش حاجی! نمی‌دانستم که فرمانده ام هم دارد مثل خودم زحمت می‌کشد و کار می‌کند تا حمله لنگ نماند. سپس افتاد به دست و پای شهید خادمی....

🌸 شهید خادمی، از سر اخلاص و سادگی، دست او را گرفت و گفت: بلند شو برادر! من هم مثل شما. هیچ فرقی نداریم با هم همه بنده خداییم و تنها تقواست که معلوم می‌کند کدام بر دیگری برتری داریم؟ شما بسیجیان از همه ما بیشتر کار می‌کنید و عرق می‌ریزید. حق هم با شماست.

راوی: رزمنده عبدالله شیرزادی





## شهید مدافع حرم مصطفی صدرزاده

## السلام علیکم ورحمة اللہ وبرکاتہ

با اینکه خودش مستاجر بود ، زیرزمین خانه اش را کرده بود حسینیہ. هر کدام از رزمندگان ها که کاری در تهران داشتند یا وقتی با خانواده هایشان می رفتند تهران، یکراست به خانه ی او می رفتند. پاتوق همه آنجا بود. سید ابراهیم با روی باز از همه شان پذیرایی می کرد. بچه بسیجی ها دوست داشتند لباس نظامی خوب بخرند ، اما پول نداشتند. سید ابراهیم با یک فروشگاه صحبت کرده بود که با هزینه ی کمتری به بچه ها لباس بدهد. او هم که متوجه نیت خیر سید ابراهیم شده بود قبول کرد...

سید ابراهیم نام جهادی شهید صدرزاده بود

برگرفته از کتاب «قرار بی قرار»



کتاب کشتگان خاطرک ناصرکاره

#وقتی\_قبضه\_خمپاره\_۶۰\_را\_شکستیم!

🌸 با زدن سنگر دوشکا و دیدگاه، پاتک عراق رو از کار انداختیم و بچه های خمپاره کمی اسم به در کردند. فردای آن روز دیدم شهید زنده «اسماعیل معروفی» با جیب فرماندهی اومد به سنگرمون و از ما تشکر کرد و از ما خواست کمی روی سنگرهای کمین عراق آتش بریزیم.

🌸 من گفتم چون سنگرهای کمینشون زیر پای بچه ها و کمتر از صد متر است با خمپاره ۱۲۰ و ۸۱ نمی شود زد و باید با خمپاره ۶۰ بزنید. گفت: می تونی؟... و ما که غرور گرفته بودمان گفتیم: کاری نداره. می زنیمشان.

🌸 فردا صبح اسماعیل معروفی آمد دنبالمون، من و جواد توکلی بدون هماهنگی فرماندهی گردان ادوات، یه قبضه ۶۰ چریکی برداشتیم؛ سی-چهل تا مهمات بار جیب کردیم و یا علی مدد راه افتادیم. اینقدر حس و غرور داشتیم که سوار جیب فرماندهی شده بودیم. حالا جواد می گفت: شلیک با خمپاره ۶۰ را بلدی؟ منم گفتم: نه؛ ولی کاری نداره؛ یه کاریش می کنیم.

🌸 توی خط پیاده و توجیه شدیم، البته یکی از بهترین سنگرهایی که به منطقه اشراف داشت، سنگر دیدبانی خودمان بود. جا داره یادی بکنیم از دیدبان دلاور

«فریدون اسماعیلی»... حسابی خط کمین و اول را توجیه شدیم. خمپاره ۶۰ را در آوردیم و شروع به زدن اهداف، خصوصاً سنگرها کردیم.

یک خمپاره هم خورد کنار توالی که یک عراقی بدون اینکه کارش تمام بشود، از آن بیرون آمد و فرار کرد.

🌸 آخر کار بود که قنداق خمپاره ۶۰ شکست و کلی ترسیدیم. قبضه را برداشتیم. تا موضع آتشبارمون یک کیلومتر فاصله بود.

حرکت کردیم در حالی که قبضه روی کول جواد و دوربین روی دوش من بود و عراقی ها ما را دیدند و شروع به اجرای آتش کردند. اینقدر خیز می رفتیم که کاملاً خاکی شده بودیم.

🌸 خلاصه رسیدیم به موضع خودمون و سریع قبضه را مخفی کردیم که تسلیحات ادوات که مسئولش برادر شجاعی بود، متوجه نشود و به برادر خندان یا فلکی چیزی نگوید. فردا با جواد راه افتادیم و رفتیم به مقر گردان که روبروی پادگان ارتش بود.

🌸 از فرماندهی یک هفته مرخصی گرفتیم و جیم شدیم و رفتیم به تهران. بعد از یک هفته که برگشتیم انگار نه انگار؛ کسی متوجه رفتن ما به خط و شکستن قنداق ۶۰ نشده بود. راوی: رزمنده جانباز تقی احمدی

#شهیدی\_که\_نان\_و\_پنیر\_جبهه\_را\_هم\_نخورد....

🌸 بعد از عملیات والفجر يك، لشگر عاشورا به گیلان غرب و منطقه کاسه گران انتقال یافت. ما اولین نیروهایی بودیم که به لشگر اعزام شده بودیم و خبری از عملیات نبود. مشکلاتی برایمان پیش آمده بود. قرار شد مدتی برگردیم به اردبیل و بعداً اعزام شویم.

🌸 با آقا کریم رفتیم ستاد لشگر. با رئیس ستاد که آن موقع مهدی پورحسینی بود صحبت کردیم؛ تسویه مان را گرفتیم و راه افتادیم به طرف چادرمان که فاصله اش حدود یک کیلومتر بود. ماشینی هم نیامد. آقا کریم به من گفت: زود برسیم به چادرمان؛ دارم از گرسنگی می افتم!

🌸 رسیدیم به چادرو سفره را باز کردیم و با نان خورده های خشک و پنیر سفید آن زمان یک لقمه برداشتیم. کریم از خوردن دست کشید. گفتم: تو که داشتی می افتادی چرا دست کشیدی؟ بخور دیگه.... تبسمی کرد و گفت: تو هم نخور اگر می تونی. فکر کردم شاید آثاری از موش و از این چیزها دیده. منم نخوردم.

🌸 ساک هایمان را برداشتیم و راه افتادیم تا برویم به اسلام آباد و از آنجا هم به اردبیل. توی راه در پشت تویوتا و در پیچ های جاده اسلام آباد از آقا کریم پرسیدم:

چرا نان نخوردی؟ باز تبسمی کرد و گفت: آقا یاور ما تا زمانی حق داشتیم از آن نان و پنیر بخوریم که رزمنده بودیم. الان که تسویه حساب گرفته ایم دیگر نمی توانیم از آن بخوریم. نگاهی کردم و به فکر فرو رفتم و سرم را پایین انداختم.

🌸 شهید کریم فعال نظیری با نان حلال در خانه ای به ظاهر محقر ولی پاک، با پدری که کارش تعمیر کفش بود بزرگ شده بود. در عملیات خیبر شجاعانه جنگید و شهید شد. هر چه کردم نتوانستم جنازه اش را بیاورم و بعد از سال ها جنازه اش آمد. راوی: یاور اسمعیل نژاد (همرزم شهید)

#شهیدی\_که\_به\_زفاف\_در\_این\_دنیا\_راضی\_نشد....

🌸 تصمیم گرفتیم با هماهنگی انجام شده به خانواده شهید برازنده پی، سری بزنیم که با استقبال گرم خانواده اش بخصوص مادرش روبرو شدیم. بعد از گفتن مطالبی، وقتی مادر شهید درباره علی صحبت می کرد، از اسم نادر استفاده می کرد. پرسیدم: چرا نادر؟... گفت: اسم واقعی اش نادر است ولی به خاطره اینکه حسرت علی (ع) را خیلی دوست داشت، نام علی را برای خودش انتخاب کرد.

🌸 مادر شهید برازنده پی در ادامه می گفت: علی می خواست متاهل باشد چون در اسلام تاکید فراوانی به ازدواج شده بود. (حتی ما در جبهه خیلی این صحبت ها

در میانمان مطرح می شد که آدم مجرد را زمین لعنت می کند. هرکسی ازدواج کرد، دینش کامل می شود.)

🌸 علی برای ازدواج قبل از عملیات مرخصی گرفته بود تا تشکیل خانواده بدهد ولی این قسمت صحبت مادرش جالب بود که می گفت: علی یک هفته بود که ازدواج کرده بود و خانه مستقلی برایش گرفته بودیم. بعد از شهادت، همسرش گفت که: علی در این مدت جدای از من می خواهید و موقع خداحافظی گفت: اگر سالم برگشتم، زندگی را با هم شروع می کنیم. اینطوری بهتر است که اگر شهید شدم، شما برای ازدواج مشکلی نداشته باشید. شهدای ما نمونه هایی بودند که هنوز برای ما هم که آنها را دیده بودیم، کارهایشان قابل باور نیست. راوی: رزمنده فیروز احمدی

● امام خامنه ای حفظه الله : شهادتها انقلاب ما را پابرجا و تضمین کرده است و به همین دلیل ملت ما را آسیب ناپذیر ساخت.

#نارنجکی\_که\_بین\_خودمان\_منفجر\_شد!

🌸 اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ عملیات بیت المقدس شروع شد. دوستانی که در آن عملیات بودن یادشان هست که در مرحله اول تا به خط دشمن بعثی برسیم، حدود ۱۵ کیلومتر پیاده روی داشتیم که از ساعت اولیه شب شروع به پیاده روی کردیم و

نیمه های شب بود که به خط درگیری رسیدیم. در هر صورت بعد از درگیر شدن و پیشروی گردان ما به جاده اهواز-خرمشهر رسیدیم. البته قابل ذکر است که ما یک گردان از تهران اعزام شده بودیم که در پادگان دوکوهه به علت تکمیل بودن تیپ حضرت محمد رسول الله(ص) کل گردان را به تیپ ۱۷ حضرت علی ابن ابیطالب(ع) قم دادند. خلاصه بعد از کلی درگیری و پیشروی، نزدیک ظهر درپشت جاده اهواز-خرمشهر مستقر شدیم.

🌸 موقع نماز ظهر شده بود و برای ادای نماز مهیا شدم. به علت شرایط درگیری با تیمم و پوتین ادای تکلیف می کردیم. در آن شرایط هوای گرم، سپاه هم جوراب کلفت می داد و من به خاطر اینکه پاهایم عرق کرده بود پوتینم را درآوردم.

🌸 همین که تکبیر نماز را گفتم یکی از رزمندگان فریاد زد نیروهای بعثی رسیدن پشت جاده! بنده هم دیدم در این لحظه جایز نیست نماز را ادامه بدهم؛ همین که نمازم را شکستم و خواستم بروم بالای جاده و ببینم چه خبر است، دوباره همان رزمنده فریاد زد: نارنجک بندازید؛ دشمن روی جاده آمده.

🌸 من هم سریع یک نارنجک درآوردم که خوشبختانه ساچمه ای بود. همین که پیمش را کشیدم تا پرت کنم، بعلت نداشتن پوتین پایم لیز خورد و نارنجک روی

گفتم: نارنجک، مواظب باشید!...بالاخره به لطف خدا بعد از انفجار به کسی آسیبی نرسید. من هم از ترس اینکه نکند به کسی آسیبی رسیده باشد با تأخیر بلند شدم که خوشبختانه دیدم آسیبی به کسی نرسیده. رفتم بالای خاکریز و دیدم سه تانک حدوده ۶۰،۷ متری پاتک کرده بودند و آن بنده خدا از ترس اینجوری شلوغ کرده بود...راوی: رزمنده داود پاشا اوغلی

#وقتی\_که\_من\_شهردار\_شدم!

🌸 هر روز نوبت یکی بود که توی چادر شهردار باشد. شهردار چادر می‌بایست هر روز صبح قبل از اذان بلند می‌شد، لباس گرم می‌پوشید و می‌رفت برای وضو گرفتن بچه‌ها آب گرم می‌کرد بعد از نماز هم صبحانه بچه‌ها را از تدارکات می‌گرفت و می‌آورد.

🌸 یک بار که نوبت من بود که شهردار باشم، تصمیم گرفتم یک حال اساسی به بچه‌های چادر بدهم و برای صبحانه‌شان اشکنه درست کنم. بعد از نماز صبح که بچه‌ها دوباره رفتند زیر پتوهایشان تا بخوابند، سری به تدارکات زدم و سیب زمینی گرفتم و برگشتم به چادر. همین که رسیدم توی چادر یادم افتاد پیاز هم می‌خواستم.



🌸 دوباره رفتم تدارکات و برگشتم. این دفعه یادم آمد که روغن هم می‌خواستم. دیگر بی‌خیال روغن شدم و سیب زمینی و پیازها را همین جوری ریختم توی قابلمه و گذاشتم روی چراغ تا آب پز شود. کمی آب به قابلمه اضافه کردم به جای روغن.

🌸 سیب زمینی و پیازها یخ زده بود و وقتی داشت باز می‌شد، بوی گندش تمام چادر را برداشته بود. بچه‌ها سرشان را می‌کردند زیر پتو تا بوی تعفن به مشامشان نرسد؛ اما صبرشان که تمام شد، فریاد زدند سرم که: زارع! کی گفته تو برای خودت آشپز بشی؟ ما که اشکنه نمی‌خوایم. پاشو برو تدارکات همون کره و مربای خودمون رو بگیر و بیار!

🌸 به جای تشکر داشتند توی سرم می‌زدند. چراغ و قابلمه رویش را برداشتم و رفتم دم در چادر جایی که بچه‌ها پوتین‌هاشان را درمی‌آوردند نشستم. کمی که گذشت دیدم حال خودم هم به هم می‌خورد. بچه‌ها دوباره گفتند: پاشو، وقت رو تلف نکن برو کره و مربا رو بگیر.

🌸 ناچار بلند شدم و دوباره راه افتادم به سمت تدارکات. دویست متر بیشتر رفتم که دیدم تحمل سرما را ندارم. انگار از سر پنجه‌های پام داشت خون بیرون می‌زد. اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود و برگشتم. بچه‌های توی چادر که حال زار من را دیدند، دلشان به رحم آمد و به خوردن همان اشکنه رضایت دادند.

یکی از بچه‌ها بلند شد و یک پلاستیک توت خشک را که همراهش بود خالی کرد  
توی قابلمه اشکنه. یکی دیگر هم کیسه آرد را آورد و بهش اضافه کرد. نفر سوم هم  
آمد و شیشه مربای هویج توی ساکش را برداشت و آورد. مرباها را هم ریختیم توی  
قابلمه. خلاصه هر کسی هر چی داشت به قابلمه اشکنه اضافه کرد.

من هم ظرف آب گوشه چادر را برداشتم و قابلمه را تا لب لب پر کردم و فیتله  
چراغ را دادم بالا بعد از چند دقیقه کف از توی قابلمه می‌زد بیرون. با خنده به  
خودمان می‌گفتیم: آهان! وقتی اشکنه کف می‌کنه یعنی اینکه درست و حسابی جا  
افتاده و آماده خوردن شده!

لگن گوشه چادر را که بچه‌ها تویس لباس می‌شستند آوردیم و گذاشتیم وسط  
چادر. کارتن نان خشک را خالی کردیم توی لگن و بعد هم سر قابلمه اشکنه را کج  
کردیم روی نان خشک‌ها و شروع کردیم به خوردن. هر کس به نیتی می‌خورد. یکی  
می‌گفت: من به نیت مرباش می‌خورم! آن یکی می‌گفت: من هم به نیت سیب  
زمینیش! یکی دیگر هم گوشه چادر فریاد می‌زد و چیز دیگری می‌گفت.

آن روز صبح به اندازه‌ای که گشنگی اذیت‌مان نکند غذا خوردیم؛ اما ظهر که رفتم  
ناهار را بگیرم علاوه بر عدس پلو، دوازده تا تن ماهی هم روی رابطه و رفاقت با  
بچه‌های تدارکات گرفتم و آوردم توی چادر. می‌خواستم یک جوری جبران صبحانه‌ای

را که به بچه‌ها داده بودم را کرده باشم. با این حال تا مدت‌ها بچه‌های اردوگاه تا مرا می‌دیدند، دستور پخت اشکنه را ازم می‌پرسیدند. راوی: رزمنده غلامرضا زارع زردینی

📖 کتاب "گفتنش با تو"

#سر- شهید- حلاجیان- خوراک- توپ- تانک- شد!

🌸 بعد از عملیات والفجر هشت، لشکر حضرت رسول جهت استراحت و بازسازی به اردوگاه کارون برگشت. تعداد زیادی از نیروها شهید و مجروح شده بودند و تعداد نفرات گردان به کمتر از نصف تقلیل پیدا کرده بود، ضمن آنکه بیشتر نیروها چند ماه بود که به مرخصی نرفته بودند، ولی جبهه به شدت به نیرو احتیاج داشت.

🌸 به همین دلیل شهید رضا دستواره (قائم مقام لشکر) شخصاً به گردانها می‌رفت و از بچه‌ها تقاضا می‌کرد که اگر می‌توانند تسویه نکنند و به مرخصی نروند. از بچه‌های مفید که در گردان انصار بودیم تعداد زیادی مجروح و مسعود رحمانی و مصطفی محمدی شهید شده بودند. نهایتاً، شهیدان صالحی، امیری مقدم، فیض، بلورچی، حلاجیان و من باقی ماندیم.

🌸 پس از یکی دو روز و مرخصی، نصف روز اهواز و اعلام سلامتی به خانواده، آماده اعزام به خط (جاده فاو- ام القصر) شدیم. کل گردان انصار هم تبدیل شده بود به

سه دسته به فرماندهی آقا سید مدنی، البته آقا جواد عسکریان هم همراه گردان بودند. لشکر ۲۷ پس از اتمام عملیات حدوداً آخرین روزهای بهمن ۶۴ خط فاو اما القصر را ظاهراً تحویل تیپ انصارالحسین داده بود و تنها بعد از گذشت کمتر از ده روز به دلیل پاتک های سنگین عراق این تیپ توان خود را از دست داده بود و مجدداً لشکر ۲۷ خط را تحویل گرفت و دسته ما اولین دسته ای بود که خط را تحویل گرفت و گردان مالک هم احتیاط انصار بود. از همان اولین دقایق مستقر شدن در خط متوجه وضعیت بسیار سخت شدیم، بدون اغراق پاتک ها بدون وقفه و ۲۴ ساعته ادامه داشت. در همان اولین دقایق تحویل خط، نیروهای عراقی تا فاصله کمتر از ۵۰ متری ما آمده بودند و تانکهای عراقی نیز با فاصله ی کمی خط ما را زیر آتش گرفته بودند. ما موقعی متوجه نیروهای عراقی شدیم که تا پای خاکریز پیشانی، پیشروی کرده بودند. اما با آگاهی بچه ها و ایجاد آتش روی عراقیها، آنها زمینگیر شدند و...

🌸 فردای آن روز نیز پاتکهای عراق با حمله ی تانکها ادامه داشت و تعداد زیادی از بچه ها شهید و مجروح شده بودند. فکرمی کنم روز یازدهم یا دوازدهم اسفند بود، حدود ساعت یازده صبح بود که شدت آتش تانکهای عراق به اوج رسیده بود و توپها مستقیم تانکها نوک خاکریز ما را نشانه گرفته بود و همه ی بچه ها با چنگ و دندان در حال مقاومت بودند.

بوی آتش و خون همه جا را فرا گرفته بود؛ ناگهان توپ مستقیم تانکی در فاصله ی چند متری من منفجر شد؛ بنظر می رسید به یکی از بچه ها برخورد کرده باشد پس از فروکش کردن خاک و دود متوجه پیکری بی سر شدیم که اصلاً قابل شناسایی نبود! در همین اثنا شهید سعید امیری مقدم بدنبال حلاجیان بود، ولی پیدایش نکرد و کم کم متوجه شدیم که پیکری بی سر از آن حلاجیان است و نهایتاً از روی پوتینهایش که نام شهید حلاجیان بر روی آن بود مطمئن شدیم علی حلاجیان هم ما را تنها گذاشت و رفت.

# داماد - دو - روزه - وسط - عملیات

در گردان ما دیدبانی بود به نام "امیر سلیمانی" اهل آبادان که در ده روز مرخصی قبل از آغاز عملیات بیت المقدس ازدواج کرد. فرمانده گردان «احسان قاسمیه» با بچه ها قرار گذاشت که هیچ کس به امیر خبر ندهد که خود را به عملیات برساند.

امیر از یک خانواده متمول آبادانی بود. پدرش یکی از ثروتمندترین افراد کشور بود. پدرش آخرین مدل ماشین آن زمان را در سن ۱۷ سالگی برایش تهیه کرده بود. سر قضیه ای امیر با شهید پیچک دعوایش می شود. بعد همین اختلاف باعث رفاقت شان شد. این آشنایی مسیر زندگی امیر را تغییر داد و یک فرزند ثروتمند که در رفاه زندگی می کند را به جبهه کشاند.

🌸 از این که امیر را با خود به منطقه نبردیم خوشحال بودیم. روز دوم در حالی که از خاکریز پایین می رفتیم یک نفر به کمر زد. برگشتم و با کمال تعجب امیر را دیدم. در جواب تعجب من گفت: "فیروز موفق باشی." او داماد دو روزه بود، که به جبهه آمد. امیر در مرحله سوم عملیات بیت المقدس به شهادت رسید. راوی: رزمنده حاج فیروز احمدی

#به\_جای\_تشویق\_تنبيه\_شدیم!

🌸 یک روز عصر مرحوم سلم طوری گفت: بریم به دیدگاه (محل استقرار دیدبانها) سری بزنیم، چون از دیشب نیروهای بعثی شروع به کندن کانال و کشیدن سیم خاردار کرده بودند. ما یک ثبتي در مقابلمان داشتیم که کوه بود و در حدود چهل پنجاه متر از جاده ای که در دور کوه بود، به علت پرتگاه نتوانسته بودن با خاکریز پوشش بدهند در نتیجه در دید مستقیم ما بود، بعد از مستقر شدن در دیدگاه، متوجه گرد و خاک زیادی از پشت کوه شدیم و حدس زدیم که باید ماشین سنگینی باشد.

🌸 در این هنگام به توپخانه ثبتي که در آن جاده داشتیم آماده به شلیک با سه قبضه دادیم و به محض رؤیت ماشین که یک ایفا پر از نیروهای بعثی (به حدی که روی رکاب هم سوار بودند) بود، دستور شلیک دادیم....

🌸 آنها برای کندن کانال و سیم خاردار کشیدن می آمدند، بالاخره بعد از رؤیت ایفا، فرمان آتش را به توپخانه دادیم، الله اکبر... اولین گلوله به دره رفت و دومی به کوه اصابت کرد و سومی به اذن خدا به داخل ایفا برخورد نمود و در یک آن دود، خاک و آتش با هم آمیخته شد. در این هنگام نیروهای رزمنده مان از دیدن این صحنه به وجد آمدن و با صلوات ما را تشویق کردند.

🌸 بعد از ده دقیقه دشمن بعثی چنان آتشی رویمان ریخت بطوری که همه نیروهایمان در داخل سنگرها گیر افتاده بودند و توان بیرون آمدن از سنگر را نداشتند و در همین حال به ما بد و بیراه می گفتند. به هر حال بعد از آرام شدن آتش توپخانه بعثی مشاهده کردیم وجب به وجب خط را گلوله باران کرده بودند. راوی: رزمنده پاشا اوغلی از دیدبان های لشکر ۱۰ سید الشهداء (ع)

● از پیامبر(ص) رسیده است که فرمود:

📖 شهید دارای هفت خصلت است:

□ نخستین قطره خورش که بر زمین ریزد تمام گناهانش آمرزیده می شود.

□ سرش در دامن همسران بهشتی یعنی حورالعین قرار می گیرد و آنان غبار از چهره اش می زدایند و می گویند درود بر تو و او نیز همین پاسخ را به آنها می دهد.

۳ از لباس های بهشتی بر او می پوشانند.

۴ خادمان بهشت بی درنگ عطرهاى مخصوص بهشتى برای او حاضر می سازند تا هر کدام را بخواهد، بگیرد و استفاده کند.

۵ او هنگام جان دادن منزل خویش را در بهشت مشاهده می کند.

۶ به روح او گفته می شود در بهشت هر جا که می خواهد استراحت کند. (روح در يك جسم بسیار لطیف قرار می گیرد که فضولات ندارد و دفع فضولات به صورت عرقى خوشبوست.)

۷ به وجه الله نظر می کند و این آسایش و راحتی خاص برای انبیاء و شهداست.

#خط - قرمزهایی - که - هرگز - سفید - نشدند!

✿ خط قرمزهای علی اصغر هم شنیدنی است. او دو خط قرمز داشت یکی بچه های محل و دیگری سیگاری ها. او به هیچ عنوان اجازه نمی داد شخصی از هم محلی ها حتی نزدیک ترین رفقاییش وارد پیک لشکر شود. گرچه این عرف بود که هم محلی ها با هم و کنار هم می رزمیدند، ولی او اجازه نمی داد. به او می گفتیم: «این کار برای چیست؟ رفیقت دوست دارد کنار تو باشد». علتش را می گفت: «اگر بچه محل وارد تیپ نمی کنم به این دلیل است که وقتی آنها شهید شدند؛ خانواده های شان می



گویند تو بچه ما را به خط مقدم فرستادی و خودت عقب نظاره گر ماندی)) خط قرمز دیگرش ترک سیگار بود و می گفت: «خیلی ها به خاطر همراه شدن با این لشکر سیگار را ترک کردند حالا اگر بخوایم قانونم را زیر پا بگذارم در حق باقی رزمندگان اجحاف کرده ام)) راوی: خانم فاطمه صادقی خواهر شهید «علی اکبر صادقی» معروف به «اصغر یک دست»

#ملائك - روح - فرمانده - را - به - آسمان ها - بردند

🌸 چهارم خردادماه ۱۳۶۷ بود که برای تعمیر یک دستگاه لودر در موقعیت شهید صبوری مشغول کار شدیم. همین حین شهید کمره‌ای (سردار شهید قدرت‌الله کمره‌ای یکی از شهدای شاخص عملیات بیت المقدس ۷ است.) فرمانده مخابرات لشکر مهندسی ۴۲ قدر از فاصله دور با ایما و اشاره به من فهماند کارم تمام شد پیشش بروم.

🌸 تعمیر لودر رو به پایان بود که مجدداً قدرت‌الله روی سنگر آمد و با اشاره گفت: پس چرا نمی‌آیی؟ من هم با اشاره گفتم: الان می‌آیم. ناگهان....

🌸 ناگهان حجم آتش دشمن شدت گرفت و هر چه تلاش کردم نتوانستم خودم را به او برسانم. برای بار سوم قدرت‌الله با احتیاط از سنگر بیرون را نگاه کرد و تلاشم را

دید. دستی به هم تکان دادیم به نشانه اینکه صبر می کنیم تا شرایط مهیا شود اما در این اثنا يك گلوله توپخانه دشمن به سنگر فرماندهی مخابرات اصابت کرد.

🌸 مشاهده این صحنه برایم خیلی دشوار بود. با هر خطر و مشکلی بود با دوستانم بر بالای پیکر مطهر قدرت الله حاضر شدیم. آنچه را که می دیدیم برایمان خیلی سخت بود. نیمی از بدن شهید کمره ای کاملاً متلاشی شده بود و ملائک روح پاکش را به آسمان برده بودند. راوی: رزمنده آزاده علی اکبر حیدری

#شهادت\_زیبای\_نوجوان\_لب\_تشنه!

🌸 حوالی ظهر بود، گرما بیداد می کرد، دشمن که از ارتفاعات قلاویزان رانده شده بود و با تمام قوا سعی در باز پس گیری ارتفاعات داشت، نور آفتاب به سود آنها بود، رزمنده ها که تمام شب مشغول عملیات بودند در این ساعات کمی خسته به نظر می آمدند. تدارکات نرسیده بود و رزمندگان تشنه بودند. در جایی که فرمانده مقرر کرده بود، خسته و تشنه کیسه های شن را پرمی کردند تا از گزند ترکش های توپ و خمپاره در امان باشند. سنگرها بدون سقف بود، چون نه فرصتی برای این کار و نه خبری از تدارکات بود. دوربین را برداشتم و به قصد روحیه دادن به رزمندگان و گرفتن عکس در مسیر خاکریز حرکت کردم.

🌸 صدای سوت توپ و خمپاره باعث می‌شد دائم خیز بروم، نمی دانم برای چند دقیقه چه شد که عراقی‌ها جهنمی به پا کردند و آنچنان آتشی روی ما ریختند که مدتی درازکش روی زمین ماندم و با اصابت هر خمپاره و توپی بالا و پایین می‌شدم.... کمی آرامش که ایجاد شد بلند شدم تا اطرافم را ببینم. در ابتدا دود حاصل از این همه انفجار و خاک باعث شد درست متوجه اوضاع نشوم، گوش‌هایم تقریباً چیزی نمی‌شنید، به نظرم آمد که زمان از حرکت باز ایستاده و متوقف شده، از موج انفجارها کمی گیج بودم...!

🌸 دیدم بچه‌های زیادی به روی زمین افتاده‌اند، در همین زمان نگاهم به صورت نوجوانی افتاد که صورتش از برخورد خمپاره به نزدیکش سیاه شده بود و ترکش‌های آن تمامی صورتش را گرفته بود. بی‌اختیار دوربینم را بالا آوردم و عکسی از او گرفتم. در حال حرکت بود و برای اینکه به زمین نیفتد از لبه‌های سنگ‌های شنی کمک می‌گرفت. جلو رفتم، صدای زمزمه‌اش را می‌شنیدم، به آرامی گفتم: "آقا اومدم. حسین جان اومدم." وقتی به او رسیدم دیگر ررمقی برایش باقی نمانده بود و به زمین افتاد. او را به آرامی بغل کردم، همچنان نجوا می‌کرد. با تمام وجود امدادگر را صدا زدم. صورتش را بوسیدم و به او گفتم: عزیزم، چیزی نیست و ناامیدانه برگشتم و باز امدادگر را به یاری خواستم.

🌸 حالا اشک‌هایم با خون‌های زلال او درهم آمیخته شده بود، دیگر نجوا نمی‌کرد و به آسمان چشم دوخته بود. امدادگر آمد، اما ...، لحظه‌ای بعد گفت: «کاری از دستم بر نمی‌آید، شهید شده، برادر زحمت می‌کشی ببریش معراج شهدا...» راوی: رزمنده سید مسعود شجاعی طباطبایی عکاس دوران دفاع مقدس

#داماد\_۱۳\_ساله!

🌸 وقتی ۱۳ ساله شد مرتب می‌گفت که: مادر جان! می‌خواهم به جبهه بروم، من می‌گفتم: تو هنوز کوچکی و چطور می‌خواهی به جبهه بروی؟ می‌گفت: همان‌طور که شهید حسین فهمیده ۱۳ ساله رفت من هم می‌روم.

🌸 من به او گفتم: برو از پدرت بپرس ببین او چه می‌گوید، اما او در جوابم گفت: شما راضی باشی من بابا را یک‌طوری راضی می‌کنم، گفتم: وقتی یک بچه ۱۳ ساله این‌طور حرف می‌زند حتماً خواست خدا است، برو خدا پشت و پناهت.

🌸 او بارها به جبهه رفت در وصیتنامه اش نوشت: مادرم! امید داشتی که فرزندت را داماد کنی؛ فرزندت داماد شد و معشوق را در جبهه‌ها یافته بود و به همین دلیل مدام دلش می‌خواست که در جبهه‌ها باشد و او نیز عاشق شد و سرانجام او را با خودش برد. راوی: مادر شهید سید جواد محسنی



## شیخ محمد بن ناصر خانزاد

پرچم حضرت عباس (علیه السلام) را به هیات آوردند. آن را امانت گرفت و به چند روستا از همدان برد؛ تا مردم آنجا هم تبرکی بجویند و حاجت بگیرند. می گفت شاید امکان کربلا رفتن را نداشته باشند و با همین پرچم دلشان آرام شود. همدان زادگاهش بود. حتی چندین بار در مسجد روستا، مراسم یادواره شهدا برگزار می کرد تا یاد شهدا در روستا زنده بماند.

کتاب کشتن گل از کتاب «برای مهدی» ناصر کار

#روی-قبرم-را-گلی-کنید....

🌸 (شهید عادل عظیم خانی) پاییز سال ۶۱ به مناطق عملیاتی اعزام شد تا از مرز عقیده و ایمان پاسداری کند و چندین بار از ناحیه دست، سینه و پا مجروح شد. با روحیه انقلابی که داشت در راه خدمت به امام (ره) و اسلام از هیچ کوششی دریغ نکرد و در عملیات های مختلفی همچون والفجر مقدماتی، والفجر ۸ و ... شرکت داشت و در یکی از عملیات ها یکی از دستهایش از کار افتاد.

🌸 بی باکی و نترسی او هنگام عملیات، زبانزد رزمندگان بود. هنگامی که مسؤولیت قائم مقامی گردان را بر عهده داشت، شب تا صبح به همسنگراناش سرکشی می کرد و با شوق بسیار و تواضع فراوان آنان را دلگرم می کرد.

🌸 دوستانش می گفتند: عادل خواب شهادت خویش را دیده و می دانست در عملیات کربلای ۸ شهید می شود و آنچنان شد.

🌸 در فرازی از وصیت نامه شهید عظیم خانی آمده است:

روی قبرم مثل برادر (شهید) فتحعلی زاده، گلی باشد زیرا در شهرمان کسانی هستند که نان روزمره خود را نمی توانند پیدا کنند و در زیر سقف های گلی زندگی می کنند.

🌸 در فرازی از وصیت نامه شهید محمد فتحعلی زاده آمده است:

سر قبری و سنگ قبر برایم نسازید و قبری بسیار ساده و گلی با یک تکه حلبی کوچک و نباتی بگذارید تا یادتان همیشه باشد که هنوز در حلبی آبادها و روستاهای دور افتاده مان، مادران، خواهران، برادران و پدران مان حسرت غذای روزانه را می کشند.

#کاتیوشایی\_با\_نام\_حضرت\_ابوالفضل\_ع

🌸 روز سوم عملیات بود (عملیات والفجر ۱) که چند بسیجی پیش من آمدند و گفتند: از صبح در شیارهای ۱۱۲ و ۱۱۰، تانکها بیرون می آمدند و به رزمندگان شلیک می کردند و به خاطر مسافت زیاد سربازان نمی توانند جواب آتش آنها را بدهند.

🌸 من به نام حضرت ابوالفضل(ع) درخواست یک کاتیوشا کردم. کاتیوشا معمولاً پرت می زند ولی من چون به نام حضرت ابوالفضل (ع) درخواست کرده بودم، مطمئن بودم.

🌸 تانک همان موقع برای شلیک آمده بود. کاتیوشا را که شلیک کردیم، همان اولین گلوله درست به برجک تانک خورد. چون داخل تانک هم پراز مهمات بود، انفجار مهیبی رخ داد. پس از آن من درخواست ۴۰ گلوله دیگر کردم و پشت همان شیار ریختیم که تلفات شدیدی به دشمن وارد آورد. راوی: رزمنده فیروز احمدی

#راه-یزد-هم-بسته-شد!

🌸 در جبهه که بودیم، گاهی خسته می شدیم و به پایان مأموریت امید داشتیم، اینکه مدتی نفس تازه کنیم و مجدداً عازم جبهه ها شویم. اما بعضی اوقات، پایان دوره ی خدمت، مصادف می شد با شروع عملیات. آن موقع... آن موقع آماده باش می دادند و همه ی مرخصیها لغو می شد و در چنین شرایطی، بعضی از همشهری های ما می گفتند: دیدید چه شد؟ آمدیم کربلا را بگیریم، قدس را آزاد کنیم، راه یزد خودمان هم بسته شد! 📖 کتاب فرهنگ جبهه (شوخی طبعی ها)

#حتی-بنی-صدر-هم-گفت-آفرین؟

🌸 ریزبه ریز اطلاعات و گزارشها را روی نقشه می نوشت. اتاقش که می رفتی، انگار تمام جبهه را دیده باشی. چند روزی بود که دو طرف به هوای عراقی بودن سمت هم می زدند. بین دو جبهه نیرویی نبود. باید الحاق می شد و و نیروها با هم دست می دادند. حسن آمد و از روی نقشه نشان داد.... خرمشهر داشت سقوط می کرد. جلسه ی فرمانده ها با بنی صدر بود. بچه های سپاه باید گزارش می دادند. دلم هری ریخت وقتی دیدم یک جوان کم سن و سال، با موهای تکی توکی تو صورت و اورکت بلندی که آستین اش بلند تر از دستش بود کاغذهای لوله شده را باز کرد و شروع کرد به صحبت.



یکی از فرماندهای ارتش می گفت: «هر کی ندونه، فکر می کنه از نیروهای دشمنه.» حتی بنی صدر هم گفت: «آفرین!» گزارشش جای حرف نداشت. نفس راحتی کشیدم. دیدم از بچه های گردان ما نیست، ولی مدام این طرف و آن طرف سرک می کشد و از وضع خط و بچه ها سراغ می گیرد. آخر سر کفری شدم با تندی گفتم: «اصلاً تو کی هستی انقدر سین جیم می کنی؟» خیلی آرام جواب داد «نوکر شما بسیجی ها.» «خاطره ای از فرمانده شهید حسن باقری (غلامحسین افشردی) #شهیدی\_که\_دهان\_خود\_را\_پَر\_از\_خاک\_کرد....»

برای شروع عملیات کربلای چهار منتقل شدیم آبادان. به عنوان غواص خط شکن زدیم به دل دشمن، وقتی وارد معبر دشمن شدیم، سعید محمدی اصل رو دیدم! باورم نمی شد، هر دو پایش قطع شده بود، پیکرش هم افتاده بود یه گوشه از معبر، دهانش رو نگاه کردم دیدم پر از خاکی، یه لحظه بغض گلویم رو گرفت.

وقتی برگشتیم علت کارش رو از بچه ها پرسیدم. گفتند: وقتی ترکش خورد به پای سعید، دهان خودش رو پر از خاک کرد. می خواست از شدت درد صدای ناله اش بلند نشه تا عملیات لو نره، خودش رو فدا کرد تا بچه ها قتل و عام نشن ...

#چندتا\_بزنیم\_بعد\_بمیریم....

🌸 امیدی به زنده ماندن نداشتیم. مرگ را می دیدیم. بچه ها توسط بی سیم شهادت نامه خود را می گفتند و يك نفر پشت بی سیم یادداشت می کرد. صحنه خیلی دردناکی بود. بچه ها می خواستند شليك کنند، گفتم: ما که رفتنی هستیم، حداقل بگذارید چند تا از آنها را بزنیم، بعد بمیریم....

🌸 تانك ها همه طرف را می زدند و پیش می آمدند. با رسیدن آنها به فاصله صد و پنجاه متری دستور آتش دادم. چهار آر.پی.جی داشتیم. با بلند شدن از گودال، اولین تانك را بچه ها زدند....

🌸 دومی در حال عقب نشینی بود که به دیوار یکی از منازل بندر برخورد کرد. جیب فرماندهی پشت سر، به طرف بلوار دنده عقب گرفت. با مشاهده عقب نشینی تانك، بلند شدم و داد زدم: الله اكبر، الله اكبر... حمله کنید؛ که دشمن پا به فرار گذاشته بود....راوی: شهید سید محمد جهان آرا

● شهید حسین ثامنی :

✘ ای\_مسئولین! توجه داشته باشید امروز مسئولیت حفاظت از خون شهیدان در درجه اول به عهده شماست.

✘ مبدا بین صحبت و رفتارتن با این ملت شهیدپرور با مقامات بالاتر فرق کند.

✘ خود را عاقل و متعهد و حافظ اسلام و دیگران را بدخواه و جاهل ندانید، در

خود بیشتر دقت کنید، #مبدا جلوی خدمت مخلصان را بگیرید!

#آستین\_خالی\_فرمانده

🌸 رفتیم بیمارستان، دو روز پیشش ماندیم. دیدم محسن رضایی آمد و فرمانده

های ارتش و سپاه آمدند و کی و کی. امام جمعه ی اصفهان هم هر چند روز یک بار

سرمی زد بهش. بعد هم با هلی کوپتر از یزد آوردندش اصفهان.

🌸 هر کس می فهمید من پدرش هستم، دست می انداخت گردنمو ماچ و بوسه

و التماس دعا. من هم می گفتم: چه می دونم والا! تا دو سال پیش که بسیجی

بود. انگار حالا ها فرمانده لشکر شده.

🌸 تو جبهه هم دیگر را می دیدیم. وقتی برمی گشتیم شهر، کمتر. همان جا هم دو

سه روز یک بار باید می رفتم می دیدمش. نمی دیدمش، روزم شب نمی شد. مجروح

شده بود. نگرانش بودم. هم نگران هم دلتنگ. نرفتم تا خودش پیغام داد: بگید

بیاد بینمش. دلم تنگ شده.

خودم هم مجروح بودم. با عصا رفتم بیمارستان. روی تخت دراز کشیده بود. آستین خالیش را نگاه می کردم. او حرف می زد، من توی این فکر بودم؛ فرمانده لشکر؟! بی دست؟! یک نگه می کرد به من، یک نگاه به دستش، می خندید.

می پرسم: درد داری؟ می گوید: نه زیاد. می خوام مسکن بهت بدم؟ نه. می گم: هرطور راحتی. لجم گرفته. با خودم می گویم: این دیگه کیه؟ دستش قطع شده، صدایش در نمی آد. راوی: پدر جانباز شهید حاج حسین خرازی

#دست\_مقدس

يك هفته بود مادرم در بیمارستان بستری بود. مصطفی به من سفارش کرد که: شما بالای سر مادرتان بمانید و لاش نکنید، حتی شبها. و من هم این کار را کردم. مامان که خوب شد و آمدم خانه، من دو روز دیگر هم پیش او ماندم.

یادم هست روزی که مصطفی آمد دنبالم، قبل از این که ماشین را روشن کند دست مرا گرفت و بوسید، می بوسید و همان طور با گریه از من تشکر می کرد. من گفتم: برای چی مصطفی؟ گفت: این دستی که این همه روزها به مادرش خدمت کرده برای من مقدس است و باید آن را بوسید. گفتم: از من تشکر می کنید؟ خب این که من خدمت کردم مادر من بود، مادر شما نبود که این همه کارها می کنید.

گفت: دستی که به مادرش خدمت می کند مقدس است و کسی که به مادرش خیر ندارد به هیچ کس خیر ندارد. من از شما ممنونم که با این همه محبت و عشق به مادرتان خدمت کردید. هیچ وقت یادم نرفت که برای او این قدر ارزش بوده که من به مادر خودم خدمت کردم. راوی: همسر سردار شهید مصطفی چمران

#هدیه\_رئیس\_جمهور\_صدام

هفتاد روز می گذشت که ما در آسایشگاه های بعضی ها زندانی بودیم و تنها روزی یک بار برای دادن آب و غذا درها باز می شد. یک روز مسئول اسارتگاه آمد و گفت: از طرف رئیس جمهور عراق، صدام برایتان هدیه فرستاده شده است که فردا به شما می دهیم. بسیار کنجکاو بودیم که بدانیم هدیه صدام چیست؛ یکی می گفت: لباس می دهند، دیگری می گفت: شاید کارت آزادی است و خلاصه هر کس نظری می داد تا اینکه چیزی را تحویل گرفتیم که هیچ کدام حدس نمی زدیم.

فردای آن روز مسئول اردوگاه با تشریفات رسمی به همراه چند نگهبان عراقی که یکی از آنها کارتنی کوچک در دست داشت، وارد آسایشگاه شد و پس از مدتی سخنرانی در خصوص شخصیت صدام و اینکه تا چه حد به فکر اسرای ایرانی است، گفت: به گفته رئیس جمهور صدام، شما مهمان ما هستید و خلاصه از این قبیل مهملات بسیار سرهم کرد و سرانجام یکی از برادران آزاده را صدا زد تا محتویات آن

کارتن را که هدیه رئیس جمهور عراق بود بین برادران توزیع کند.... در زیر نگاه متعجب ما قاشق های رویی و سیاه و ناصافی را از کارتن خارج کردند و بین ما توزیع شد؛ یکی از عراقی ها گفت: آیا شماها در ایران چنین چیزهایی داشته اید؟ غذایی را که ما به شما می دهیم با این قاشق اینطور بخورید؛ و بعد طرز به دست گرفتن قاشق را هم به ما گفت.

🌸 آنها آن قدر بدبخت و ناآگاه بودند که نمی دانستند ما در ایران از چه نعمت هایی برخوردار بودیم؛ البته ناگفته نماند که از شخص صدام جز این همه انتظار نمی رفت که در کنار صدها نوع شکنجه و آزار مختلف، یک قاشق رویی سیاه را به عنوان هدیه به برادران آزاده تقدیم کند. منبع: سایت تا شهدا

#سمیه\_دخترم\_باباتم\_نه\_گدا....

🌸 .... من هم مجروح شدم به سختی خودم را رساندم رودخانه کرخه کور پشت روستای قیصریه. شب داخل باتلاق گیر افتاده بودم؛ فردا با آن وضع مجروحیت آمدم این طرف رودخانه که دیگر چیزی متوجه نشدم.... دو روز بعد به هوش آمدم و دیدم بیمارستان شرکت نفت هستم. امکانات کم بود، من هم چون نمی خواستم کسی بفهمد مجروح شدم، اقدامی نکردم. درآمارگیری از بچه های خط، مرا به عنوان شهید مفقودالاعلام کردند! خبر به شهر و خانواده ام رسید. مردم جهت تبریک و

تسلیت دسته دسته به خانه پدرم می رفتند؛ تا اینکه بواسطه یکی از مجروحان، خبر زنده بودنم را به پدر و برادرم دادند. پدرم آمد اهواز، آن موقع مرا به بیمارستان ارتش منتقل کرده بودند.

🌸 فردایش با آمبولانس حرکت کردیم به سمت مازنداران. توی راه خیلی اذیت شدم دیگه توان تحمل درد را نداشتم لذا پل سفید بردنم بهداری و در منزل برادر غلام سلیمانی استراحت کنم. بعد از آن حرکت کردیم رسیدیم بندرگز. چهارراه شهدا، میدان راه آهن. همه ی جمعیت روستا جمع شده بودند. کسی فکرش را نمی کرد زنده باشم؛ اکثراً به عنوان استقبال از شهید آمده بودند میدان راه آهن.

🌸 با اصرار خانواده درب آمبولانس را باز کردند و برانکارد را بیرون کشیدند غوغایی شد، بچه های سپاه حریف نشدند و من را بردند منزل پدرم. خانه پر شده بود از پیر و جوان و بچه.

🌸 مادر همسرم دخترم سمیه را آورد؛ خواستم ببوسمش.... بچه ترسیده بود آخر چند روزی بود که گفته بودند: بابایت شهید شده رفته پیش خدا، به خاطر همین بغلم نمی آمد؛ می گفت: من از گدا می ترسم! هر چه تلاش کردم، محبت کردم و نازش کردم قانع نشد. مدتی می گفت: گدا.

🌸 حدود ۲۰ روز گذشت، شنیدن کلمه گدا خیلی برام دردآور بود چون سمیه جانم می گفت؛ گدا، برادرزاده هایم هم می گفتند: گدا! سرش داد کشیدم، بغلش گرفتم، بوسیدمش، ولی به محض جدا شدن و فاصله گرفتن باز هم وقتی ازش می پرسیدند این آقا کیه می گفت: گدا!

🌸 تا اینکه بهبودی نسبی حاصل کردم، خواستم برگردم جبهه بردمش مغازه کلی وسائل و خوراکی برایش خریدم، وارد منزل که شدیم، خواهرم پرسید: عمه اینو کی برات خریده؟ باز گفت: گدا!! اما نمی دانم چرا خدا آن دختر را از بابای گدایش گرفت و مرا تشنه ی شنیدن گدا گفتن سمیه جانم کرد....؟! راوی: جانباز سید حمزه حسینی

# پاسخ\_عراقیها\_جگرمان\_را\_حال\_آورد....

🌸 شهدا را بچه های خودمان در منطقه شلمچه عراق در حضور عراقیها کشف کرده بودند و تحویل عراقیها داده بودند تا در مراسم تبادل، به طور رسمی وارد خاک کشورمان کنیم.

🌸 اسامی شهدا مشخص بود. روز مذاکره که روز قبل از تبادل در شلمچه صورت گرفت، ژنرال «حسن الدوری» رئیس کمیته رفات ارتش عراق گفت: چند شهید هم ما پیدا کرده ایم که تحویلتن می دهیم و به فهرستتان اضافه کنید.



یکی از شهدایی بود که عراقیها کشف کرده بودند، گمنام بود. هویتش معلوم نبود. سردار باقرزاده پرسید: از کجا می گوئید این شهید، ایرانی است؟ این شهید هیچ مدرکی دال بر تشخیص هویت نداشته! پاسخ عراقیها جگرمان را حال آورد و هویت شهیدانمان را هم به عراقیها و هم بار دیگر به ما یادآور شد. ژنرال بعثی گفت: همراه این شهید پارچه قرمزرنگی بود که روی آن نوشته شده «یا حسین شهید». از این پارچه مشخص شد که ایرانی است! بله، حتی دشمن هم ما را با عشقمان به حسین (ع) می شناخت. منبع: سایت گفتگوی دینی

#شهدا\_روی\_دستهای\_من\_حرکت\_می\_کردند....

منطقه جفیر به لحاظ موقعیت استراتژیک خاص، در شرایط جنگی، برای دشمن بعثی از حساسیت بالائی برخوردار بود، به همین علت بعثی های عراق، منطقه را آب بسته بودند تا جلوی پیشروی نیروهای پیاده بسیجی را بگیرند.

یک گروه «۱۲ نفره» از بچه های اطلاعات عملیات از لشکر خط شکن ۲۵ کربلا برای شناسائی با لباس غواصی و اکسیژن، به زیر آب رفته و تا نزدیکی های مقر دشمن جلو می روند. اما معلوم نمی شود، که دیگر چرا هرگز باز نمی گردند و سرنوشت آنها چگونه شده است؟

🌸 مدتی از این ماجرا می گذرد، تا این که یک بسیجی به نام «محمد مهدی مجیدی» اول صبح، به طور غیر محسوس برای شنا به آب می رود، هنگامی که به آب می زند، پرنده ای را می بیند، به طرفش می رود....

🌸 بعضی از پرندگان به علت وجود پلک‌هایشان که مانند عینک غواصی عمل می کنند می توانند در عمق آب هم بروند، از طرفی چون مجیدی غواص بوده، یک حس غریبی با آن پرنده پیدا می کند، پرنده مجیدی را دنبال خود می کشد، سپس به عمق آب رفته، مجیدی را با خود می برد.

🌸 پرنده در عمق آب بال بال می زند، مجیدی دلش برای پرنده می سوزد، فکر می کند دارد خفه می شود، در صورتی که دیگر خودش هم داشت نفس کم می آورد، اما کمی که جلوتر می رود، ناگهان شوکه می شود، دوازده شهید با لباس غواصی و اکسیژن، با طنابی به هم بسته شده می بیند!

🌸 ....فوری بالا آمده آنقدر محو شهدا شده که دیگر پرنده را فراموش می کند، به سمت فرماندهی می رود، موضوع را به فرمانده گردان اطلاع می دهد، این موضوع شور و حالی خاص به بچه ها می دهد، محمد مهدی از فرمانده گردان اجازه می خواهد که خودش سعادت دیدار با این دوازده شهید را داشته، خودش به تنهایی این دوازده شهید را بیرون بیاورد.

🌸 از طرفی منطقه زیر آتش دشمن بوده باید تا غروب آفتاب صبر کنند، محمد مهدی ساعت شش غروب لباس غواصی پوشیده و از بچه ها می خواهد که فقط با صدای بلند زیارت عاشورا بخوانند، جوری که صدای آنها زیر آب هم شنیده بشود، مجیدی به آب می زند، هر شهیدی را که بیرون می آورد، بچه ها با یک «یا حسین شهید» با صلوات و تکبیر از شهید پذیرائی می کنند، شب هنگام شده و مجیدی از فرصت های خاص زیر آب، از نور منور استفاده می کند و همه دوازده شهید را تا ساعت یازده شب بیرون می آورد. وقتی مجیدی بیرون آمد، بچه ها پرسیدند: واقعاً تو این همه شهید را چگونه بیرون آوردی؟

گفت: طنین زیارت عاشورا زیر آب پیچیده بود، من به هر شهیدی که دست می زدم، شهید منتظر تماس با دست های من بود، من اصلاً خودم هم نفهمیدم، خود شهدا روی دستهای من حرکت می کردند و من را به سمت شما می آوردند.

🌸 «محمد مهدی مجیدی» یک ماه پس از آن که به همراه پرنده غواص، دوازده شهید را شناسائی کرده بودند، خود نیز در مورخ ۲۴ بهمن سال ۶۱ در منطقه عملیاتی فاو به شهادت رسید و به آن دوازده شهید شناسائی ملحق شد.

# شهید کمال‌الدین



علی میزش را همیشه رو به قبله می گذاشت و همیشه رو به قبله می نشست و کار می کرد. اول هر کاری قرآن می خواند و دعای فرج را زمزمه می کرد. اگر کسی نامه ای یا نوشته ای به او می داد که بسم ا... در آن نداشت، نمی خواند و برمی گرداند...

برگرفته از کتاب «خدا می خواست زنده بمانی»

کتاب کشتکول خاطرات ناصرکاره

#من-گوسفند-دارم-حقوق-نمی-خواهم

🌸 مسئول توزیع حقوق رزمندگان بودم، از اهواز برایم نامه نوشته بودند از طرف قباد (سردار شهید قباد شمس الدینی): «بسم الله الرحمن الرحيم. با سلام به روان پاک شهدا... من چند تا گوسفند به اندازه ای که بچه هایم شکمشان را سیر کنند؛ دارم، حقوق مرا بدهید به افراد ندار و بی سرپرست.»

🌸 مسئولین واسطه شدند و متقاعدش کردند که این حقوق ناچیز، حق خودش و فرزندانش است. در جواب گفت: امام علی (ع) که افراد را به جنگ دعوت می کرد، یکی می گفت: محصولم؛ یکی می گفت: زن و بچه ام و... با این توجیحات علی رو تنها گذاشتن، ایران که کوفه نیست. یک روز [به خانواده اش] گفت: شاید بعد من سپاه نتوانست به شما کمک کنه، با نداری بسازید، از اولاد امام حسین عزیزتر نیستید که این همه مصیبت کشیدند.

🌸 بخشی هایی از وصییت نامه سردار شهید قباد شمس الدینی: ای مردم، هر کس از شما پیش امام خمینی رفت، از بابت من به او سلام برسانید. به او بگویید تا آخرین قطره خون از تو بر نمی گردم، ولی تو را به جدت قسم، از خدا به خواه از تقصیر من بگذرد. بارالها خودت می دانی نمی خواهم مقامی در سپاه یا بسیج بگیرم! فقط در راه تو برخواسته ام و اهل و عیالم را به تو سپرده ام....

#آگه-این-خانم-نباشه-تو-عملیات-بعدی-شکست-می‌خوریم.

🌸 داشتیم توی محوطه گردان حمزه لشکر ۲۵، فوتبال بازی می‌کردیم. از دور مرتضی (شهید مرتضی داداش‌پور) را دیدم داره میاد. با یک چهره برافروخته و نورانی. نزدیک تر که شد، دیدم خیلی حالش گرفته ست. من دروازه بان بودم. آمد کنارم ایستاد و گفت: مفید! فوتبال را تعطیل کن بیا کارت دارم. گفتم: چی شده؟ گفت: بیا کارت دارم دیگه.

🌸 دروازه را ول کردم، یکی از بچه‌ها را صدا زدم که بیاید جای من دروازه بایستد. مانده بودم چی شده که اینقدر مرتضی ناراحت است. با هم راه افتادیم، مرتضی ساکت بود، داشتیم کم کم از بچه‌ها دور می‌شدیم. برگشتم به نیم رخش نگاه کردم. دیدم اشک دور چشمان معصومانه اش حلقه زده.

🌸 حلقه اشک را که دور چشمان مرتضی دیدم، بغض کردم و با ترس و اضطراب گفتم: مرتضی اتفاقی افتاده؟ گفت: یه خوابی دیدم، می‌خوام برات تعریف کنم. خواستم با شوخی کمی از این حالت دَرش بیارم. گفتم: خواب دیدی زن گرفتی؟ خیلی جدی همانطور که شانه به شانه هم می‌رفتیم، گفت: نه، بیا، شوخی نکن.

لبخند روی لب‌هام خشک شد. تا اینکه جای خلوتی را پیدا کرد و گفت: دیشب رفتم نمازخانه. تکیه داده بودم به گونی های نمازخانه. حرفش را قطع کرد، دستم را گرفت و گفت: ولی باید یه قولی بهم بدی. گفتم: چه قولی؟ گفت: قول بده که این خواب را برای کسی تعریف نکنی. هر وقت شهید شدم می تونی بگی، راضی نیستم که قبل از شهادتم به کسی بگی. قول می دی؟ قول دادم.

گفت: خواب دیدم تو یک عملیات بزرگی شرکت کردم. آنقدر وسعت عملیات و آتش دشمن و هواپیماهای دشمن زیاد بود که ما اصلاً توان راه رفتن نداشتیم. هواپیماها پشت سر هم می آمدند، بمباران می کردند و برمی گشتند. یکهو دیدم، خانمی کنارم ایستاده؛ به بغل دستی ام گفتم: این کیه؟ گفت: خانمِ دیگه. تو مگه این خانم را نمی شناسی؟ گفتم: نه، اصلاً این زن اینجا چکار می کنه؟ تو عملیات، وسط بمباران و آتش. جواب داد: بابا! این مادر بچه هاست دیگه! گفتم: خُب باشه. گفت: اگه نباشه، تو عملیات بعدی ما شکست می خوریم.

.... من هم دیگه به او توجهی نکردم، خیره شده بودم به رفتارهای خانم. چادر سیاهی روی سرش بود. صورتش را نمی توانستم ببینم. به هواپیماها که در آسمان بودند نگاه می کرد و به هر هواپیمایی که چشم می دوخت، آتش می گرفت و سقوط می کرد. یکی از هواپیماها را طوری به زمین زد که من محو تماشایش شده بودم.

ما به کمک همین خانم توانستیم به خاکریز برسیم و برای خودمان سنگر بکنیم.  
داشتم سنگر می‌کندم که آن خانم از کنارم رد شد و به طرف عراق رفت.

🌸 از خواب پریدم. به ساعت نگاه کردم، یک و نیم شب بود. وقتی که بیدار شدم تمام بدنم خیس عرق شده بود. وضو گرفتم و برگشتم، رفتم داخل مسجد. حاج آقا هم آمده بود. خوابم را برای حاج آقا تعریف کردم. گفت: تو حضرت زهرا(س) را در خواب دیدی. ان شاءالله ما در عملیاتی که در پیش داریم، پیروز می‌شویم و هواپیماهای زیادی را هم می‌زنیم.

🌸 بعد مرتضی سرش را پایین انداخت و گفت: التماس دعا مفید. با دیدن این خواب یعنی من شهید می‌شم و توی عملیاتی که در پیش داریم، می‌روم. بغضم ترکیب و شروع کردم به گریه کردن. گفتم: آخه شاید من قبل از تو شهید بشم. نگاهی به من کرد و خیلی مطمئن و محکم گفت: تو شهید نمی‌شی! گفتم: آخه تو از کجا می‌دونی؟ گفت: تو باید بمونی و پیام من را برسونی. محکم در آغوش اش گرفتیم. گرمای وجود مرتضی می‌ریخت توی تنم. گریه امانان را بریده بود. من که نمی‌توانستم طاقت بیارم. فکراز دست دادن مرتضی دیوانه‌ام می‌کرد. سرانجام، مرتضی در همان عملیاتی که خوابش را دیده بود «کربلای پنج» بر اثر اصابت ترکش به پهلو، بازو و صورتش زهراگونه به شهادت رسید. راوی: رزمنده حاج مفید اسماعیلی



#قول\_و\_قرار\_سه\_فرمانده\_کنار\_خانه\_خدا

🌸 مهرماه ۱۳۶۰ «حاج احمد متوسلیان» به همراه «محمد ابراهیم همت» فرمانده سپاه پاره و «محمود شهبازی» فرمانده سپاه همدان به سفر حج مشرف شدند. بعد از رسیدن کاروان ما به مکه مکرمه و استقرار در اقامتگاه زوار، این سه نفر، به محض مشاهده جو تبلیغاتی نامساعد حاکم بر آنجا، دست به کار شدند.

🌸 از آنجا که در بین آنها، همت سابقه کار فرهنگی بیشتری داشت و اصلاً قبل از نظامی بودن، یک عنصر فرهنگی و مبلغ انقلاب بود، نقش مغز متفکر جمع ما را به عهده گرفت. اولین اقدام همت، پیدا کردن چند نفر مترجم و افراد مسلط به زبان های عربی و انگلیسی در بین حجاج ایرانی بود.

🌸 او اصرار زیادی داشت که ما باید با استفاده از این مترجمین، به صورت کتبی و شفاهی، پیام معنوی انقلابمان را به حاجیانی که از چهار گوشه دنیا به عربستان آمده بودند، ابلاغ کنیم. علی رغم آنکه اکثر اعضای کاروان ما بچه های پرشور سپاهی بودند، ولی متوسلیان، همت و شهبازی، اصلاً عالم دیگری داشتند.

🌸 پس از بازگشت از این سفر معنوی به ایران، احمد متوسلیان در رابطه با وقایع مهم این سفر گفته بود: حین طواف دور خانه خدا بودیم که بنده، برادر عزیزمان

حاج همت و حاج محمود شهبازی، با هم وعده گذاشتیم و عهد بستیم که در بازگشت به ایران، با هم کار کنیم.

🌸 سفر حج و تجارب ارزشمند حاصل از این سفر معنوی، پیوند عمیقی در میان حاج احمد، حاج همت و حاج محمود شهبازی به وجود آورد؛ الفتی مستحکم که به فاصله کوتاه پس از این سفر، زمینه ساز همکاری و رزم مشترک آن سه در حساس ترین برهه های دفاع مقدس شد. در همین رابطه عملیات محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بر اساس «طرح عملیاتی کربلا - ۱۰» مصوب فرماندهی مشترک قرارگاه تازه تأسیس کربلا، در منطقه عمومی مریوان - پاوه با هدایت و فرماندهی مشترک احمد متوسلیان و محمدابراهیم در تاریخ دوازدهم دی ماه ۱۳۶۰ به مرحله اجرا درآمد. راوی: حسین شریعتمداری از اعضای سابق دفتر سیاسی سپاه که در این سفر همراه متوسلیان، همت و شهبازی بوده است.

#بازیگر-زنی-که-برای-شهادت-پسرش-گریه-نکرد.

🌸 قبل از اعزام به جبهه در همین شهر خودمان به اتوکشی و خیاطی مشغول بود. زمانی که به جبهه اعزام شد در گروه تخریب چی قرار داشت و مین خنثی می کرد. آخرین باری که به خانه آمده بود به صورت یک وری نشسته بود و به پشتی لم داده بود و به نوار شهید صدوقی گوش می داد. من و پدرش قرار بود هفته آینده به مکه

برویم. من به سمت رضا رفتم تا کاغذ سفرمان را به او نشان دهم. به رضا گفتم که: من و پدرت قصد داریم به مکه برویم و تا وقتی که از مکه برگردیم تو در خانه بمان. بعد از بازگشت ما از مکه، من از رفتن تو به جبهه جلوگیری نمی کنم و تو می توانی بار دیگر به جبهه بروی.

🌸 رضا در پاسخ به من گفت: بذار من بروم شهید شوم و بعد شما به مکه بروید. در حال همین صحبت ها بودیم که جلال برادر دیگرش وارد شد و گفت: امام در جبهه تنهاست و رضا تو اینجا نشسته ای. کردستان شلوغ و تو باید هر چه زودتر به جبهه بروی. رضا هم خیلی زود آماده شد و به سمت جبهه راه افتاد. رضا رفت و یک هفته دیگر خبر شهادت وی را برای من آوردند.

🌸 در طول یک هفته ای که رضا رفته بود من به شدت نگران بودم؛ و در تمام این مدت منتظر بودم تا کسی خبری برای من بیاورد؛ تا اینکه یکی در خانه ما را زد و گفت: رضا ترکش خورده. من گفتم: رضا ترکش نخورده بلکه شهید شده. آن فرد با شنیدن حرف من به گریه افتاد و خبر شهادت رضا را تصدیق کرد و شروع کرد به گریه کردن. من به او گفتم که: گریه نکند زیرا حضرت زینب (س) گفت «شب ها گریه کنم و روزها بخندم مبادا دشمنان بر ما بخندند». زمانی که جنازه پسر مرا آوردند، من اصلاً گریه نکردم. من برای پسر شهیدم گریه نکردم تا پدر آمریکا را در آورم. این عمل من موجب

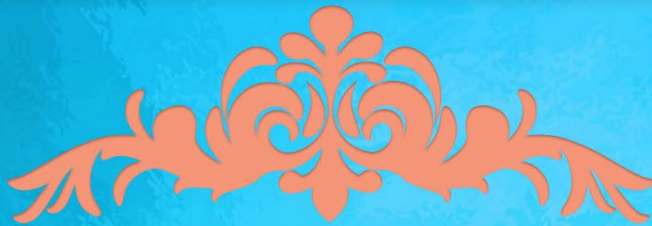
شد تا ۳ روز در مسجد محل ما گفته شود که شهیدی آمده و مادرش برای او گریه نکرده است. در آن دوران وقتی شهید می آمد؛ خانواده شهید به شدت گریه و زاری می کردند اما من اصلاً گریه نکردم.

🌸... و چند روز دیگر که شهدای دیگری را آوردند من برای آنها گریه کردم. مردم از من می پرسیدند: چرا برای پسر خودت گریه نکردی و برای بچه های مردم گریه می کنی. گفتم: برای پسرم گریه نکردم زیرا او را خدا داده بود و خدا از ما گرفت و من برای اینکه دشمن از گریه من شاد شود، گریه نکردم. برای این شهدا گریه می کنم زیرا از اینکه می بینم این افراد جوان چگونه با بمب های صدام شهید شدند، گریه می کنم. راوی: بانو حلیمه سعیدی مادر شهید ۱۷ ساله رضا لشگری

#عروسی\_شهیدی\_پس\_از\_شهادتش

🌸 همیشه آرزویم این بود که پسرم را داماد ببینم. وقتی جنازه ی ابن یامین را آوردند، گفتم سفره ی عقد بچینند.... آن روز احساس کردم که حوریان بهشتی در اتاق عقد حضور دارند و برای پسرم که با یکی از آنها وصلت کرده از خوشحالی دف می زنند. زمانی که داشتم به دست و پای ابن یامین حنا می بستم انگار کسی به من گفت: حوریان، حنا را از دست و پای داماد می ربایند....

راوی: مادر شهید ابن یامین رمضان نژاد



برای مراسم عقد اصرار داشتم اگر می شود برویم خدمت امام. تنها خواہشم از ابراهیم همین بود. گفت هر کاری ، هر چیزی بخوای دریغ نمی کنم ، فقط خواہشم این است که نخواهی لحظه ای از عمر مردی را صرف عقد خودم بکنم که کارهای مهمتری دارد. من نمی توانم سرپل صراط جواب این قصورم را بدهم.

به نقل از همسر شهید محمد ابراهیم همت

کتاب «به مجنون گفتم زنده بمان»

ص ۲۶

کتاب کشتل خاطرات ناصر کاره

#همسر\_به\_روایت\_همسر....

🌸 همیشه يك تبسم زیبا داشت. وارد خانه که می شد، قبل از حرف زدن لبخند می زد. عصبانی نمی شد. صبور بود. اعتقادش این بود که این زندگی موقت است و نباید سر مسائل كوچك خود را درگیر کنیم.

🌸 گاهی وقتها از شدت خستگی خوابش نمی برد. يك روز مشغول آشپزی بدم، علی هم کنار دیوار تکیه داد و مشغول صحبت با من شد تا چند دقیقه بعد آب و غذایی برای او ببرم، نگاه کردم دیدم کنار دیوار خوابش برده. ولی با همین وضعیت خیلی از مواقع كمك کار من در منزل بود. مثلاً اجازه نمی داد که هر شب از خواب بلند شوم و به بچه برسم. می گفت: يك شب من، يك شب شما. يك شب شام آماده کرده بودم که متوجه شدیم همسایه ما شام درست نکرده. چون تصور می کرده که همسرشان به منزل نمی آید. فوراً علی غذای ما را برای آنها برد. گفتم: خودمان؟! گفت: ما نان و ماست می خوریم....راوی: همسر سردار شهید علیرضا عاصمی

#موقع\_نوشیدن\_آب\_با\_تیر\_مستقیم....

🌸 در منطقه گزیل - "پاوه، اورامانات" در "گروهان فجر، گردان احزاب" از "تیپ ۳۱۳ نبی اکرم (ص)" عملیات کردیم. از همان شروع عملیات و حرکت به طرف "ارتفاع

گزیل ” تا بالای قله و فتح آن، اکثر بچه های گردان آب نداشتند، جز تعداد معدودی از جمله فرمانده گروهان، برادر “نوذرامیری” که عصر فردای آن روز با قمقمه آبش به داد دوستان رسید. خودش يك ريگ در دهان گذاشته بود تا تشنگی بر او غلبه نکند. از برادران می خواست که آنها هم این کار را انجام دهند.

🌸 من وقتی به رودخانه “آب سیروان” که از کنار ارتفاع می گذشت فکر می کردم، دیوانه می شدم. اما با یاد لب تشنگان کربلا خود را دلداری می دادم. تعدادی از بچه ها را تشنگی از پا درآورد.

🌸 شهید “حسین قلاوند” دوست پاسدار وظیفه ما بود که وقتی خواست لبش را با نم آب قمقمه یکی از برادران مرطوب کند، با تیر مستقیم مزدوران به شهادت رسید. حال آنکه هیچ وقت بچه های ما دشمن را موقع آب خوردن نمی زدند.

#امانتی\_یک\_رزمنده\_به\_کارگردان\_سینما

🌸 انگار همین دیروز بود... در یکی از آن پاتکها قرار بود به منطقه بروم. مقدمات سفر را آماده کردم. رفتم از قرارگاه خاتم الانبیاء برگه تردد گرفتم و با وسایل و تجهیزات لازم به سمت محور مربوطه حرکت کردم. در مسیر می بایست از هفت خان عبور می کردم و بازرسی و دژبانی های متعدد را پشت سر می گذاشتم.

🌸 عبور از خان های اولیه خیلی مشکل نبود اما به جایی رسیدم که شکل و شمایلش شبیه یک سنگر کمین بود. وقتی به آنجا نزدیک شدم یک پسر بچه بسیجی از مخفیگاه آرام بیرون آمد جلویم ایستاد و پس از دیدن برگه مجوز سری تکان داد و گفت: نه، نمی شه، نمی تونی بری. گفتم: چرا؟ گفت: همینکه گفتم خواهر، نمی تونی بری. من خیلی عصبی شدم و گفتم: تو چیکاره ای که نمی ذاری برم؟ من از مسئول بالادست تو برگه و مجوز دارم، این پلاک و این هم.... و بعد همه مدارکی را که لازم بود تمام و کمال نشانش دادم، اما این پسر بچه سمج یک وجبی پا در یک کفش کرده می گفت نمی شود. ناگفته نماند که من بخاطر از دست دادن و شهادت تعداد زیادی از بستگان حال خوشی نداشتم و در وضعیت روحی بد و نامناسبی به سر می بردم.

🌸 این بود که از کوره در رفتم و به بچه دژبان ۱۷-۱۸ ساله کلاش به دست برخورد و پرخاش کردم که: یعنی چه؟! بعد دیدم یک مرتبه گلنگدن اسلحه را کشید و نشست روی زانو و به طرف من نشانه رفت و گفت: اگه یک قدم جلو بری شلیک می کنم! من هم بیشتر عصبانی شدم و گفتم: من می رم، تو هم شلیک کن....

🌸 با گام های مصمم پشت به او رو به محور عملیاتی شروع به حرکت کردم. ضمن اینکه هر لحظه منتظر بودم که این بسیجی نوجوان عصبی، دست به ماشه ببرد و



شلیک کند. ولی اصلاً برایم مهم نبود، تصمیم گرفته بودم و آماده هر حادثه ای بودم، از کشته شدن هم واهمه ای نداشتم چون در حالت روحی مناسبی نبودم.

🌸 چند قدمی که دور شدم دیدم هیچ اتفاقی نیفتاد و صدای شلیکی شنیده نشد. اندکی تردید کردم، ایستادم برگشتم دیدم آن بسیجی اسلحه را کنار گذاشته سرش را در میان دو دست گرفته روز زانو خم شده! با دیدن این صحنه خیلی به هم ریختم. حیران به طرفش برگشتم و پرسیدم: چی شد، چرا شلیک نکردی؟!

🌸 دستش را از روی پیشانی برداشت نگاهی به من کرد. دیدم روی مژه هایش خاک نشسته چشم های خسته اش پر از رگه های خونی بود. پیدا بود که حداقل سه چهار شبانه روز است نخوابیده، خیلی حالت معصومی داشت. من که احساس پیروزی می کردم بار دیگر پرسیدم، چی شد؟ پس چرا نزدی؟!

🌸 او بی آنکه به من پاسخ بدهد بلند شد، آهی کشید و رفت توی آن اتاق کمین مانند. پس از چند لحظه برگشت، دیدم یک چاقوی ضامن دار آورد، داد به من و گفت: اگر اسیر شدی خودتو بکش. دستش می لرزید و من تازه فهمیده بودم که تمامی سماجت و سرسختی او از جنس نگرانی، شرف و غیرت بسیجی اش بود. البته آن بسیجی یک هفته بعد شهید شد و من آن چاقوی یادگاری را هنوز در خانه دارم. ماجرای آن روز و آن بسیجی دلسوز روی من خیلی اثر گذاشت. آنجا به خودم گفتم:

کجا دارم می روم؟! می روم که از یک سری هیجانانگیز و احياناً چند جنازه عراقی و خودی فیلم بگیرم؟ در حالیکه هر چه هست اینجاست. اینجا توی این نگاه های پراز رگه های خونی، توی این چشم های خسته بیدار مانده... کجا بروم از اینجا بهتر.

🌸 بعد از او خواستم یک چایی به من بدهد. کمی هم شوخی کردم و گفتم: باشه، نمی رم. خوشحال شد. البته تا بعد از ظهر آنجا ماندم و دمدمای عصر با یک لنکرز سپاه مرا فرستاد جلو توی خط و سفارش کرد که جاهای خطرناک نروم... راوی: انسیه شاه حسینی کارگردان سینما

#پانسمان\_خونی\_تا\_روز\_قیامت

🌸 ساعت پنج صبح بیدار شدیم. در آن روز، يك اعزام سراسری بود که حدود دو هزار نفر از رزمندگان اسلام روانه ی جبهه شدند. آنها را از مقابل مجلس شورای اسلامی تا راه آهن بدرقه کردیم. در سرمای شدید و در زیر برف و باران، از رزمندگان خداحافظی کردیم. علی در آن روز، حال و هوای دیگری داشت....

وقتی وارد منطقه ی عملیاتی شده بودند، با آب فرات وضو گرفته و نماز خوانده بودند. در همان ابتدای ورود به منطقه، تیری به دستش خورده و مجروح شده بود. فرمانده اشان گفته بود که به پشت جبهه برگردد اما او گفته بود: من نیامده ام که برگردم.

🌸 فرمانده اشان گفته بود: اگر حکم کنم چه می کنی؟ او گفته بود: اگر شما حکم کنید برمی گردم؛ اما از شما خواهش می کنم چنین حکمی ندهید. سپس همان جا دستش را پانسمان کرده بودند.

🌸 هنگامی که جسم مطهرش را در مزار می گذاشتیم، پانسمان دستش هنوز باقی و خونین بود که پس از آن هم يك تیر قناسه به زیر ابروی او اصابت کرده و او را به شهادت رسانده بود. راوی: مادر شهید علی جاویدپور

● این وعده خداست که "حق\_الناس" را نمی بخشد!

📖 #خون\_شهدا حق الناس است، نمی دانم با این حق الناس بزرگی که به گردن ماست، چه خواهیم کرد؟!

#شبی\_که\_بسیجیها\_مرگ\_را\_رسوا\_کردند....

🌸 .... وقت موعود فرا رسید و راه افتادیم. از داخل شیارهای رودخانه حرکت می کردیم و چون ظرف نداشتیم، بچه ها غذای گرم را داخل کلاه یا چفیه می ریختند. ما باید طوری حرکت می کردیم که دشمن متوجه ما نشود، وگرنه همه در دم گرفتار آتش سنگین دشمن می شدیم.

🌸 زمانی که به سیم خاردار رسیدیم، میدان مین بود و متأسفانه عملیات هم لو رفته بود؛ یعنی دشمن منتظر ما بود و ما باید همراه ستون از روی سیم خاردار عبور می کردیم. باید آرام حرکت می کردم. ناگهان چیزی روی سیم خاردار نظرم را جلب کرد. ایستادم و دقیق نگاه کردم. رزمنده ای خود را روی سیم خاردار انداخته بود تا رزمندگان دیگر از روی بدنش عبور کنند. دلم هوری ریخت. زیر پوتین هایم را نیم نگاهی کردم. زانوهایم سست شد. روی کمر جوانی راه می رفتم و جلوتر، جوان دیگری. 🌸 تا ته معبر گیج و حیران به راهم ادامه دادم و از خدا خواستم که دیگر این مسیر را نبینم. بدن های خونینی روی سیم های خاردار جان باخته بودند و به شهادت رسیده بودند و من برایم این امکان نبود که بار دیگر تن زخمیشان را به نظاره بنشینم و به خانه ام بازگردم.

🌸 در دلم گفتم: خدایا، ای خدای من، مرا باز پس نگردان. و بعد کمی جلوتر، در آن طرف سیم خاردار دو جوان را دیدم که خود را جمع کرده و نشسته اند. گفتم: الان وقت نشستن نیست. گفتند: شما بروید ما می آییم. نشستم و گفتم: پشت سرتان را ببینید، هم سن و سال های شما خزیده اند روی مرگ و مرگ را به رسوایی کشیده اند. دست بردم به سینه شان تا سرشان را بالا بگیرم. گفتم: کُپ کرده اید....


🌸 خوب که دقت کردم فرو ریختم. هر دو چنان زخمی شده بودند که خون همه جایشان را گرفته بود. نشسته بودند تا کسی نفهمد زخمی هستند و دلی را بلرزاند یا رزمنده ای را باز پس گرداند برای بردن جسم زخمیشان. به تحمل زخم ها را در آغوش کشیده بودند. توی دلم گفتم: خدای من، اینها چه نشانه هایی است که بر راه من می گذاری! شرمنده شدم و خجل، غافل از اینکه هر دو مجروح شده بودند و ترکش به شکم و قفسه سینه اینها برخورد کرده بود. لحظاتی بعد دشمن از زمین و هوا آتش می ریخت.

🌸 باز جلوتر، یک میدان مین بود. همه در آن زمینگیر شده بودیم و منتظر باز کردن معبر. یکی از آرپی. جی زن ها با رشادت تمام بلند شد و توپ دشمن را هدف گرفت و دشمن از ترس فرار کرد. یکی از تخریبچی ها که می خواست معبر را باز کند. گرفتار مین والمری بود و ما دورتر نظاره گر بودیم که ناگهان همراه دود و آتش به هوا پرید بعد از چند لحظه متوجه شدیم مانند باران، چیزهایی نرم به سرمان می ریزد و معلوم شد که پاره گوشت های تن آن تخریبچی عزیز بوده است. باز نشانه ای دیگر.

🌸 خدایا، داری با من چه می کنی! به کدامین سو سوقم می دهی! از میدان مین عبور کردیم، اما در سمت راست من، صدای یاحسین و یازها به گوشم خورد. بعد دیدم رزمنده دیگری به شهادت رسید و این رزمنده فرزند پیرمردی بود که شب پتوی

خودم را روی سرش کشیده بودم. پیرمرد خم شد، صورت پسرش را بوسید و راهش را ادامه داد. خودمان را به ارتفاع سوق الجیشی رساندیم که مقررماندهی دشمن بود. جلوتر هم یک میدان مین بود و باز تخریبچی هایی که موانع را گشودند و رزمندگان به عملیات خود ادامه دادند. نارنجکی به طرفم پرت شد و ترکش کوچکی هم به من خورد و یک ترکش هم به قمقمه آب رزمنده دیگر. تشنگی بود و بچه هایی که نعش آنها به بال فرشتگان گره می خورد و بر فراز آسمان به پرواز درمی آمدند. اما من هنوز منتظرم.... تا فرشته ای بر بالمش، گره ام بزند و به عمق آسمان لایتناهی پروازم دهد و نعشم را روی دست های خداوند واگذارد... ان شاءالله  بخشی از دفترچه خاطرات شهید یحیی عامری که پدرش نیز در سال های دفاع مقدس به شهادت رسیده است.

#قدر\_برادر

 روز عملیات والفجر سه [۶۲/۵/۷ - منطقه مهران]، نزدیکیهای ظهر بود و هوا فوق العاده گرم. آن موقع من مسئول تعاون "تیپ امام جواد (ع) لشکر پنج نصر" بودم. کارمان جمع و جور کردن مجروحین و شهدا در خط بود و نقل و انتقال آنها به عقب. آن روز دیدم دو نفر پیکر شهیدی را روی دوش گرفته اند و دارند می آورند. رفتم جلو و گفتم: اجازه بدهید من ببرم. شما خسته شده اید. خیلی هم خونی هستید،

بروید لباسهایت ان را عوض کنید. یکی از آن دو گفت: نمی توانیم. گفتم چرا. گفت: “این برادرم است، می خواهم خودم جنازه اش را بیاورم عقب.” هنوز عملیات ادامه داشت. جنازه را آوردند و گذاشتند نزدیک ماشین و بلافاصله برگشتند. بی اختیار ظهر عاشورا در نظرم مجسم شد.

#خانواده\_یک\_شهید\_از\_گروه\_ضربت

🌸 عیسی هنوز ۱۸ ساله نشده بود، ۱۵ روز مانده بود که زمان خدمت سربازی اش برسد اما در گروه ضربت بود، همیشه جلوتر از همه حرکت می کرد، تیربار به همراهش بود، او در دی ماه و آن هوای سرد منطقه، برای سرکوب دموکرات ها در روستای «تَرَمَچِی» در اطراف شهرستان «تکاب» مأموریت داشت....

🌸 دوستانش هم در آنجا بودند. یکی از ملعون ها در داخل منزل یک زن روستایی مخفی شده بود، آن زن هم با دموکرات ها همراهی کرد؛ عیسی به آن زن گفت: «اجازه بدهید منزلتان را ببینیم اینجا مخفی نشده باشند» وقتی پسرم وارد حیاط شد، دموکرات ها یک گلوله به سمت راست و یک گلوله هم به سمت چپ پسرم زدند.... او از بالای پله ها به زمین افتاد؛ قلبش سالم بود، دموکرات ها می خواستند اسلحه اش را باز کنند اما سعی می کرد، بلند شود، اما با اسلحه به دهانش زدند و دندان هایش شکست؛ البته من پیکرش را ندیدم، همزمانش می گفتند.

🌸 «اسد سلطانی» یکی از دوستان پسر من بود که او پیکر عیسی را روی دوشش گذاشته و به عقب برگردانده بود؛ وقتی می خواست پیکر عیسی را تحویل بدهد، تمام لباس هایش آغشته به خون پسر من شده بود. همان روز که عیسی به شهادت رسید، من در تهران مهمان یکی از اقوام بودم و ۲ روز بعد خبر شهادت عیسی را به من دادند؛ پسر من این گونه به انقلاب خدمت کرد. وقتی خبر دادند که عیسی به شهادت رسیده است، پدرش از غصه مریض شد، یک سال درد کشید، عمل جراحی کرد، آن موقع ۱۰۰ رأس گوسفند داشتم، همه آن را برای دوا و دکتر پدر عیسی خرج کردیم، اما بعد از مدتی به رحمت خدا رفت. دختر کوچکترم «زینب» ۲ ساله بود که پدرش به رحمت خدا رفت؛ من ماندم و ۵ بچه قد و نیم قد؛ آن موقع که داشتم دست همه را می گرفتم؛ بعد از مدتی دستم خالی شد؛ یک وقت هایی که پول نداشتم تا نان بخریم، گوش می کردم تا ببینم نان خشکی صدا می زند تا نان خشک را بفروشم و بروم ۵ تا نان برای بچه هایم بخرم....راوی: مادر شهید عیسی فلاحی

#شهیدی\_که\_بعد\_از\_شهادتش\_فارغ\_التحصیل\_شد.

🌸 «پدر و مادر گرامی، می دانم که شما دوست داشتید که من ادامه تحصیل داده و به دانشگاه بروم. حال نیز من در دانشگاه کربلا ثبت نام کرده ام که مواد امتحانی آن شامل درس های شهادت، رشادت و ایثار بود من از همه این درس ها با موفقیت

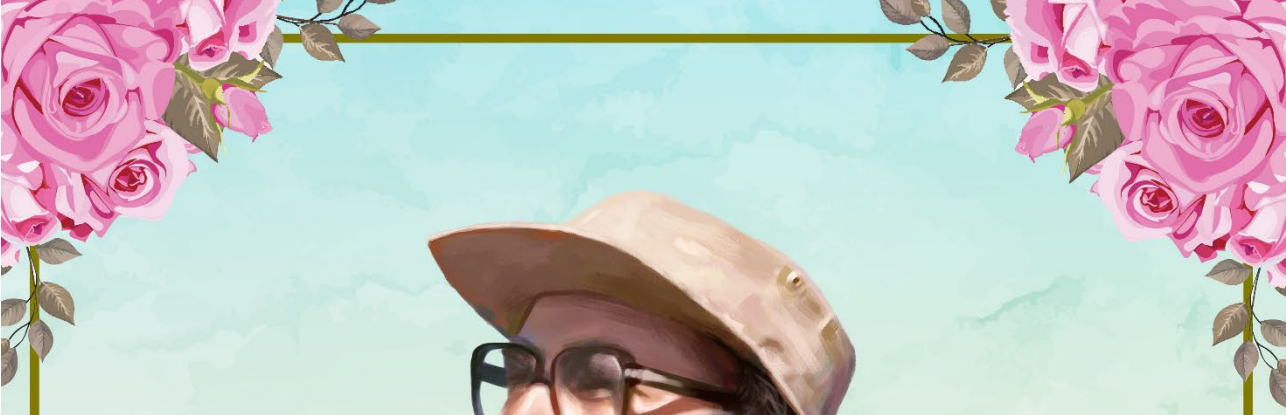


گذشتم. این درس ها جاودانی و ابدی است و حال فارغ التحصیل این دانشگاه با مدرک شهادت شده ام...» «امروز اسلام به من و شما احتیاج دارد... تو در هر کجا که جلوی باطل را بگیری و احیای حق کنی، همانجا جبهه حق علیه باطل است...»

🌸 «دست های مرا گره کرده و در قبر بگذارید تا همه بدانند که اسلحه ام هدف نبوده و آنقدر که به مشت گره کرده و قدرت ایمان اعتقاد دارم، برای اسلحه ارزش قائل نیستم.» «این راه خونین و این آیین الهی همواره در معرض شدیدترین حمله ها و نافرجام ترین دشمنی های خود قرار گرفته است و پیوسته لحظه ای نبوده که قدرت های شیطانی برای نابودی آن نقشه ای نکشند...»

🌸 آنچه امروز ما را به پیروزی های بزرگ و به این عظمت جهانی رسانیده، همان استقامت و صبر و گوش به فرمان امام سپردن است که دشمنان را زمینگیر و لذت پیروزی بر خصم را نصیب شیفتگان خود ساخته است.» «اکنون شما ببید و این راهی که پذیرفته اید و نام مقدس رزمنده اسلام را بر خود نهاده و بر آن مفتخرید. این جنگ جنگی است که بر ما تحمیل شد و از آن گریزی نیست، به فرموده امام عزیزان این جنگ اگر بیست سال هم طول بکشد ما ایستاده ایم.»

بخش هایی از وصیت نامه شهید کیومرث (حسین) نوروزی فر



## شهید مصطفی چمران



خدایا: از بد کردن آدمهایت شکایت داشتم به درگاهت، اما شکایتم را پس می گیرم من نفهمیدم و فراموش کرده بودم که بدی را خلق کردی تا هر زمان که دلم گرفت از آدمهایت، نگاهم به تو باشد. گاهی فراموش می کنم که وقتی کسی کنار من نیست، معنایش این نیست که تنهایم. معنایش این است که همه را کنار زدی تا خودم باشم و خودت. با تو تنهایی معنا ندارد، مانده ام تو را نداشتم چه می کردم

قسمتی از مناجات شهید دکتر مصطفی چمران



#کارت\_عروسی\_در\_عزا

🌸 برادر کوچکش مجروح شد. در رشت بستری اش کردند. موقع ملاقات با آن همه درد گفت: «احمد! برات یه دختر پیدا کردم.» رفتند خانه شان حرف زدند. قرار گذاشتند جمعه ی بعد آنها بیایند اصفهان، خطبه ی عقد را بخوانند. همه منتظر بودند. احمد گفت: «نمی آیند. یعنی من گفتم نیایند.»

تعجب کردیم؛ پرسیدیم: چرا؟

گفت: «آخر تماس گرفتند شرط عقد گذاشتند؛ رفتن من به جبهه.»

🌸 «بسم رب الشهداء و الصالحین»

وصیت نامه و یا بهتر بگوییم؛ کارت عروسی. عزیزان!

در خانه ی خیلی ها برای پیدا کردن همسر آینده تان رفته اید، اما خود آن خانه را پیدا کردم. ابدی، نورانی، دارای صاحبی بخشنده و مهربان. مهریه اش البته پر ارزش است. اما در برابر او ارزشی ندارد.

«عروس من شهادت است.» شهید که شد، متن وصیت نامه اش را برای همه فرستادند تا همه در مراسم عروسی شرکت کنند. مراسم باشکوهی بود.

● اگر از گناه «مطهری»، «رجایی» هست که «بهشتی» باشی، و اگر «باهنر» شهادت آشنایی، «مفتح» درهای بهشت می شوی، و اگر با «همت»، تقوی پیشه کنی، «صیاد» دل ها می گردی!!

#وقتی\_یقینت\_زیاد\_شود....

🌸 «با حسین (شهید حسین عالی) برای شناسایی رفتیم. وقت نماز شد. اول برادر عالی نماز را با صوتی حزین و دلی شکسته خواند. بعد ایشان به نگاهی ایستاد و من به نماز. من در قنوت از خدا خواستم یقینم را زیاد کند و نمازم را تا به آخر خواندم. پس از نماز دیدم حسین می خندد. به من گفت: «می خواهی یقینت زیاد بشه؟» با تعجب گفتم: «بله، اما تو از کجا فهمیدی؟» خندید و گفت: «چه قدر؟» گفتم: «زیاد.»

🌸 گفت: «گوشت رو بذار روی زمین و گوش کن.» من همان کار را کردم. شنیدم که زمین با من حرف می زد و من را نصیحت می کرد و می گفت: «مرتضی! نترس. عالم عبث نیست و کار شما بیهوده نیست من و تو هر دو عبد خداییم، اما در دو لباس و دو شکل. سعی کن با رفتار ناپسندت خدا را ناراضی نکنی و...» زمین مدام برایم حرف می زد. سپس حسین گفت: «مرتضی! یقینت زیاد شد؟»

🌸 «من فکر می کردم انسان می تواند به خدا خیلی نزدیک شود، اما نه تا این حد.»

راوی: شهید مرتضی بشارتی از هم‌زمان شهید عالی

#جهنم\_صیاد\_برای\_یاران\_صدام

🌸 شبانه خودم را با یک فروند هواپیمای فالکون به کرمانشاه رساندم و صحنه پیشروی دشمن را از نزدیک مشاهده کردم و متوجه اوضاع شدم. چنان جو پریشانی و اضطراب در مردم ایجاد شده بود که سراسیمه از خانه بیرون آمده بودند. از طرفی جاده کرمانشاه به بیستون از خورده‌هایی که در انتظار جا به جایی بودند، مملو بود و ترافیک سنگینی ایجاد شده بود.

🌸 بر این اساس با یک فروند هلی کوپتر از فرودگاه به سمت یکی از قرارگاه‌های تاکتیکی سپاه پاسداران مستقر در طاق بستان حرکت کردیم. نیمه شب چهارم تیر ماه بود و تا ساعت یک و نیم نتوانستیم ماهیت دشمن را به دست آوریم که چه کسی است که همین طور در حال پیشروی است.

🌸 ساعت ۵ به پایگاه رفتم. همه را آماده و مهیا برای توجیه دیدم. پس از توجیه خلبانان تاکید کردم وضعیت خیلی اضطراری است. چاره‌ای نداریم هلیکوپترهای کبری باید آماده باشند. یک تیم آتش آماده شد؛ ابتدا خودم با یک هلی کوپتر ۲۱۴

برای شناسایی دقیق و هماهنگی به سمت مواضع حرکت کردم و به این ترتیب اولین عملیات را علیه نیروهای مهاجم و منافق آغاز کردیم.

🌸 صبح روز ۵ مرداد عملیات با رمز یا علی (ع) آغاز شد. در تنگه چهارزبر چنان جهنمی برای یاران صدام برپا شد که زمانی برای پشیمانی نمانده بود. جاده به زودی انباشته از ادوات سوخته شد.

🌸 همزمان با عملیات هوانیروز علاوه بر گروه های مردمی، تعدادی از لشکرهای سپاه نیز که از جنوب به غرب آمده بودند، وارد عملیات شدند. راه از هر سو به روی بازماندگان کاروان بسته شده بود و آنان به سختی می توانستند به عقب برگردند. بعضی از آنها به روستاها پناه بردند و بعضی هایشان با خوردن قرص سیانور به زندگی خود خاتمه داده بودند. عملیات که تمام شد در جاده کرمانشاه-اسلام آباد غرب هزاران کشته از آنان به جا مانده بود. اجساد پسران و دخترانی که با ملت خود بسیار ناجوانمردانه رفتار کرده بودند. کسانی که روز تنهایی میهن به یاری اردوی خصم شتافته بودند. حال من از این عملیات نتیجه می گیرم که چقدر خداوند متعال ما را و رزمندگان اسلام و انقلاب را دوست دارد که در هر زمان طوری مقدر می کند که بسیاری از مشکلات ما باید با حالت سرافرازانه حل شود....راوی: سپهبد شهید علی صیاد شیرازی در عملیات مرصاد

#آقا\_نشان\_فرزندم\_را\_می\_خواهم...

🌸 مادرش می گفت: علی شهید شد و من بیشتر از اینکه مفقود شده ناراحت بودم. دوست داشتم پیکرش بازگردد. شبی در عالم رویا در بیابانی قدم می زدم و در جستجوی فرزندم بودم....

🌸 .... ناگهان جوانی به مقابل من آمد و گفت: مادر اینجا چه می خواهی؟ گفتم: به دنبال فرزندم آمده ام. جوان تا حرف من را شنید به خیمه ای که در آن نزدیکی بود اشاره کرد و گفت: آقا امام حسین(ع) آنجاست. برو تا مولا فرزندت را به شما نشان دهد. من جلو رفتم، آقا امام حسین را مانند نور در خیمه دیدم. زبانم بند آمد نمی دانستم چه بگویم. با اشاره به آقا گفتم که: نشان فرزندم را می خواهم.

🌸 آقا سه بار اشاره کردند که می دانم. از خواب بیدار شدم مطمئن بودم که پیکر علی پیدا می شود. فردای آن روز از اهواز تماس گرفتند که پیکر علی پیدا شده....

#یا\_همسرت\_یا\_شهادت

🌸 شبی دیدم صدای گریه ی بلند («حاج جعفر») می آید. داخل اتاق شدم و وقتی پرسیدم: چه شده؟ گفت: «الآن امام در تلویزیون گفتند: ای کاش من هم یک پاسدار بودم!». با شنیدن همین جمله از امام، ایشان وارد سپاه می شود.

همیشه می گفت: من زودتر از اینها باید این شغل را انتخاب می کردم. شهید حاج جعفر، مسؤول تدارکات نیروی صد هزار نفره ی سپاه محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود، در منطقه ای که نیرو اعزام می کرد، قبل از عملیات شهید می شود. دوستان ایشان فقط به خاطر مظلومیت ایشان گریه می کردند.

🌸 چون از نحوه ی شهادتش هیچ اطلاعی نداشتم، خیلی دلم می خواست بدانم چطور شهید شده است. آخر او خیلی مظلومانه و بی سرو صدا شهید شد. تا این که شبی به خوابم آمد و گفت:

«زمانی که نزدیک بود سرم به زمین اصابت کند صحنه ای برایم پیش آمد که گفتند: (یا همسرت، یا شهادت)»

رو به من با حالت شرمندگی گفت:

«من شهادت را انتخاب کردم.»

🌸 نکته ای را که فراموش کردم بگویم این است که شهید، چندین بار به سفر حج مشرف شده بود و در سال شصت پاسپورت مکه در جیبشان بود که به ایشان گفتند در جبهه به تو نیاز بیشتری هست و به همین دلیل حاج جعفر به حج واجب خود نرفت و ماندن در جبهه را ترجیح داد. راوی: همسر شهید حاج جعفر ذاکر



🌸 سه چهار ساعتی به رفتنمان به خط مقدم برای شروع عملیات مانده بود. نیروهای گردان هر کدام در حال کاری بودند. یا وصیتنامه می نوشتند و یا سلاح و تجهیزاتشان را امتحان می کردند و از یکدیگر حلالیت می طلبیدند.

🌸 یک موقع دیدم از یکی از چادرها سرو صدا بلند شد و بعد يك نفر پريد بيرون و بقيه با لنگه پوتين و فانسقه و بند و سنگ و كلوخ دنبالش. اوضاع شيرتو شير شد. پسرک فراری بين خنده و ترس نعره می زد و کمک می طلبيد و تعقيب کنندگان با دهان های کف کرده و عصبانی ولش نمی کردند. فراری را شناختم....

🌸 اسماعیل بود. از بچه های شر و شلوغ گردان. اسماعیل خورد زمین و بقيه رسیدند بهش و گرفتندش زیر ضربات فانسقه و کتک. اسماعیل پیچ و تاب می خورد و می خندیدند و نعره می زد. به خود آمدم؛ مثلاً من فرمانده گردان بودم! جمعیت را شکافتم و رفتم جلو و با هزار مکافات اسماعیل را زیر مشت و لگد نجات دادم.

🌸 اسماعیل در حالی که کمر و دستانش را می ماليد شروع کرد به نفرین کردن: الهی زیر تانک برويد. شما بسیجی هستيد يا یک مشت بازمانده قوم مغول؟! الهی کاتیوشا تو فرق سرتان بخورد و پلاکتان هم نماند که شناسایی شويد! ای خدا، داد

مرا از این مزدورهای مسلمان نما بگیر! بچه های گردان هرهر می خندیدند و کسانی که اسماعیل را کتک زده بودند به او چنگ و دندان نشان می دادند و تهدید به قتلش می کردند....

🌸 فریاد زدم: مسخره بازی بسه! واسه چی این بنده خدا را به این روز انداختید؟ یکی از آنها که معلوم بود حال و روز درست و حسابی ندارد؛ گفت: از خود خاک بر سرش بپرسید. آهای اسماعیل دعا کن تو منطقه عملیاتی گیرت نیاورم. یک آرپی جی حرامت می کنم! اسماعیل که پشت سر من پناه گرفته بود، هرهر خندید و آنها عصبانی تر شد.

🌸 گفتم: چی شده اسماعیل؟ تعریف کن! اسماعیل گفت: بابا اینها دیوونه اند حاجی. بهتره اینها را بفرستی تیمارستان. خدا بدور با من اینکارا کردند با عراقیها چه می کنند؟ خب بلبل زبانی نکن. چه دسته گلی به آب دادی؟ هیچی. نشسته بودیم و از هم حلاوت میخواستیم که یک هو چیزی یادم افتاد. قضیه مال سه چهار ماه پیش است. آن موقع که کردستان و بالای ارتفاعات بودیم. خوب!...

🌸 یک بار قرار شد من قاطرمان را ببرم پایین و جیره غذا و آب بیاورم. موقع برگشتن از شانس من قاطر خاک تو سر، سرش را سبک کرد و بسته های بیسکویت که زیر شکمش سرخورده بود خیس شد. یکی از بچه ها نعره زد:

🌸 می کشت نامرد. حالم بهم خورد. و دوید پشت یکی از نخلها. اسماعیل با شیطنت گفت: دیگر برای برگشتن به پایین دیر بود. ثانیاً بچه ها گشنه بودند. بسته های بیسکویت را روی تخته سنگی گذاشتم تا خشک شدند و بعد بردم دادم بچه ها، همین نامردها لمباندند و چقدر تعریف کردند که این بیسکویت ها خوشمزه است و ملس است و....

🌸 بچه هایی که دورم جمع بودند از خنده ریسه رفتند. خودم هم به زور جلوی خنده ام را گرفته بودم، راه افتادم که بروم سر کار خودم. اسماعیل ولم نمی کرد. گفتم: دیگر چی شده؟ حاجی جون می کشندم. نترس. اینها به دشمنشان رحم می کنند؛ چه برسد به تو ماست فروش! تا اسماعیل از من جدا شد، بیسکویت ملس خورها دنبالش کردند و صدای زد و خورد و خنده و ناله های اسماعیل بلند شد....

#رقص\_مستانه\_حسین\_در\_میان\_تانکهای\_عراقی

🌸 با تلاش شبانه روزی شهید حسین بهرامی طرح عملیات المهدی (عج) برای دور کردن عراقیها از شهر سوسنگرد از دو محور چپ و راست و يك محور پشت سر عراقیها آماده شد. طبق معمول، حسین سخت ترین محور عملیاتی یعنی محور پشت سر عراقیها را به عهده گرفت. آن هم حمله از عقب سر به عراقیها بود. این محور بدان دلیل دشوارتر بود که تمامی نیروهای در حال عقب نشینی با این محور روبرو می

شدند و این به معنی جنگیدن با تعداد بیشماری از تانکها و نفرات فراری از هر دو محور چپ و راست. این محور دیگر با پشت سر خود ارتباط نداشت و کمک رسانی و تخلیه مجروحین و حتی رسیدن نیروهای کمکی به آنها بسیار دشوار و حتی در چندین ساعت اول غیر ممکن بود. حسین با علم به این مشکلات خودش فرماندهی آن محور را بعهده گرفت.

🌸 حسین اولین نفری بود که به سمت عراقیها حمله کرد و پس از درگیریهای فراوان حتی بی سیم چی او مجروح شد؛ در شب تاریک و تنها از نظر همراهی رزمندگان آنقدر جنگید تا سلاحش دیگر گلوله نداشت و زخمهایی نیز در بدن داشت. حسین جانانه جنگید و در لابلای تانکهای عراقیها شهید شد. او گمشده خود را در کانال های آبیاری کشاورزی غرب سوسنگرد پیدا کرد.

#ایست

🌸 در روزهای سخت دفاع ۴۵ روزه ی خرمشهر، یک بار در خانه های پیش ساخته متوجه حضور یک عراقی شدیم. آهسته با هم هماهنگ کردیم و قرار شد یکی از دوستان برای دستگیری او جلو برود.... آن شخص سلاح خود را مسلح کرد و آهسته به عراقی نزدیک شد و در نهایت اسلحه اش را به سوی او گرفت و گفت: «ایست و گرنه دست ها بالا» عراقی می خواست عکس العمل نشان بدهد که ما از پشت

کمین گاه بیرون آمدیم و او را مجبور کردیم تسلیم شود. در حال تخلیه ی عراقی بودیم که به آن شخص گفتم: «فلانی قرار بود تو به زبان عراقی ایست بدهی و به زبان عربی با او صحبت کنی، چه طور شد این جملات را گفتی.» او نگاهی به من کرد و گفت: «آقای پوربزرگ به خدا آن قدر هیجان زده شده بودم که نمی دانستم به چه زبانی با او صحبت کنم.»....گفتم: «این بار اول بود، برای دفعات بعد سعی کن بر اعصاب مسلط شوی و درست صحبت کنی. گفت: «مگر من چه گفتم؟» گفتم: «تو به اسیر عراقی گفتی: ایست! وگرنه دست ها بالا.» او لبخندی زد و گفت: دفعه ی بعد می گویم «قف و إلا take your hands up» راوی: سرهنگ علی رضا پوربزرگ

#کار\_هر\_روز\_مار....

🌸 قبل از عملیات کربلای یک در سال ۱۳۶۵ بود یک روزی پس از استراحت کوتاه که از شناسایی شب قبل برگشته بودیم، دیدم شهید خیرآبادی تنهایی به سمت سنگری که کمی از خط مقدم فاصله داشت می رفت و پس از ساعتی بر می گردد. یک روز کنجکاو شدم و تصمیم گرفتم نقی را تعقیب کنم و ببینم به کجا می رود.

🌸 چند صد متری که از محل اردوگاه (سنگر پشت خط) دور شدم، دیدم نقی پشت تپه ای نشسته و به تنهایی مشغول خواندن مناجات و روضه سیدالشهداء (ع) می باشد. این کار تا اینجا تعجبی نداشت و عادی بود چون مداح اهل دل بود. اما وقتی

زاویه دید خود را عوض کردم، ناگهان متوجه مار نسبتاً بزرگی شدم که از ناحیه کمر تا جلوی صورت نقی بلند شده است....

🌸 ابتدا خواستم فریاد بکشم و وی را از خطری که در مقابلش بود با خبر سازم، ولی ترسیدم، وضع بدتر شود و مار آسیب جدی به او برساند، لذا تصمیم گرفتم، ساکت باشم اما در کمال ناباوری دیدم وقتی روضه نقی تمام شد؛ مار هم آرام، آرام از مقابل او دور شد. بلافاصله جلو رفتم و با ناراحتی به او گفتم: هر چیزی حدی دارد، این چه وضعی است اگر این مار به تو آسیب زده بود چکار می کردی؟ سعی داشت از پاسخ من طفره برود، با اصرار من لب به سخن گشود و گفت: این کار هر روز این مار است، هر روز می آید اینجا و من وقتی روضه می خوانم؛ می آید و هنگامی که روضه تمام می شود؛ می رود در این موقع بود که از من تعهد گرفت تا وقتی که زنده است این جریان را برای کسی بازگو نکنم.

🌸 شب عملیات که فرا رسید. به عنوان چشمان تیزبین لشکر در جلوی رزمندگان حرکت می کرد، همچون یاران سالار شهیدان با ایمان و اطمینان قلبی که داشت به پیش می رفت. در تاریکی شب بود که ناگهان گلوله خمپاره از سوی دشمن به سویش شلیک شد یکی از ترکش ها به کتف و قلب مبارکش اصابت کرد هنوز رمقی داشت و یا حسین اول را با صدای بلند گفت و دومین یا حسین را نیمه جان تکرار کرد

و باز آخرین ذکری که لبانش را فقط تکان می داد یا حسین بود و پس از انتقال پیکر مطهرش و تشییع جنازه اش توسط امت حزب الله در قطعه ۵۳ بهشت زهرا(س) به خاک سپرده شد. شهید نقی خیر آبادی در تاریخ سوم تیرماه ۱۳۴۲ ه. ش در محله نظام آباد و در میان خانواده ای متدین متولد گشت.

#قسم\_فرمانده\_همت

🌸 بسم الله را گفته و نگفته شروع کردم به خوردن. حاجی داشت حرف می زد و سبزی پلو را با تن ماهی قاطی می کرد.

هنوز قاشق اول را نخورده، رو به عبادیان کرد و پرسید: عبادی بچه ها شام چی داشتن؟

همینو. واقعاً؟

جون حاجی.

🌸 نگاهش را دزدید و گفت: تُو رو فردا ظهر می دیم. حاجی قاشق را برگرداند. غذا در گلویم گیر کرد. حاجی جون به خدا فردا ظهر بهشون می دیم. حاجی همین طور که کنار می کشید گفت: به خدا منم فردا ظهر می خورم.

خاطره ای از شهید محمد ابراهیم همت



### در مرگ من غمگین باشید

خواهران و برادران، دانش آموزان و شاگردان عزیزم، دشمن سخت در کمین است تا انقلاب اسلامی و یاوران راستین آنرا به انزوا بکشاند. به هوش باشید و به پیام امام پیوسته عمل نموده و حامی مکتب و امام و یاوران او باشید. ای عزیزان، اسلام اکنون نیاز بیشتری به شما و فداکاریهای شما دارد. برای برپاساختن و آماده نمودن ریشه حکومت مهدی(عج) از ایثار جان و مال و... دریغ ننمائید و بدانید که خداوند شما را بی اجر نخواهد گذاشت...

قسمتی از وصیت نامه‌ی شهید علی مکاری

کتاب کشتار خطرناک ناصر کار



#درخواست\_آتش\_تهیه....

🌸 بعد از عملیات والفجر ۴ که تیپ حضرت سیدالشهدا (ع) در پدافندی منطقه قرار داشت من برای هماهنگی آتش به مقر ارتش در احمدآباد (ارتفاعات لری) رفته بودم. هنگامی که به خط برگشتم، خط ماتم سرا بود....

🌸 عراق آتش ریخته بود و ۱۴ رزمنده به شهادت رسیده بودند. در میان آن ها یک دیدبان ارتش به نام هادی بود که با هم بسیار صمیمی بودیم. وقتی خبر شهادت هادی را شنیدم بسیار ناراحت شدم، نمی توانستم شهادتش را باور کنم. گفتم: شما چرا جواب آتش دشمن را ندادید. گفتند: ما نمی توانیم بیش از ۵ گلوله بزیم. گلوله ها جیره بندی شده بود.

🌸 شهید شفیع زاده کُد ارتش را به من داده بود. با کُد ارتش از طرف قرارگاه به یگان های توپخانه ارتش آماده باش دادم. اسم عملیات را والفجر ۷ گذاشتم. این عملیات خود جوش، فقط با آتش توپخانه انجام شد.

🌸 با کُد ارتش درخواست آتش تهیه کردم. (آتش تهیه یعنی گلوله باران انبوه توپخانه ای به خطوط دشمن پیش از حمله اصلی) فرماندهان گروه های توپخانه ارتش حاضر در منطقه که با شنیدن صدای بی سیم تصور می کرد عملیات آغاز شده،

شروع به شلیک گلوله کرد. با ثبتي هاي كه قبل انجام داده بوديم مكان حساس را به گلوله بستيم. حدود ۴ هزار گلوله آن شب بر سر دشمن فرود آمد.

🌸 چون مي دانستم كه صبح روز عمليات بايد به قرارگاه پاسخگو باشم. لوازم را جمع کرده و از منطقه به سمت تهران فرار كردم، در اتوبوس بودم كه با كمال تعجب مارش عمليات والفجر ۷ را از راديو شنيدم و با خوشحالي از رفتن صرف نظر كردم و به سمت خط برگشتم.

🌸 آن شب ما تلفات زيادي را بر دشمن وارد كرديم زيرا دشمن در حال آماده شدن براي شروع يك حمله بود كه غافلگير شد. فرداي آن روز دشمن با عقب نشيني، نيروهاي مازاد خود را از منطقه خارج كرد.

بعد از اين بود كه در تقويم عمليات هاي دفاع مقدس، عمليات والفجر ۷ انجام نشد. بعد از عمليات والفجر ۶، والفجر ۸ صورت گرفت.

راوی: رزمنده احمدی

● روزنامه روسی راشاتودی :

📖 قدرت مزار شهدای ایران از انرژی هسته ای بیشتر است!

🌸 تابستان سال ۱۳۶۳ از هورالعظیم برگشتیم مقر تپ امام جعفر صادق (ع) که بعداً شد تپ ۹ بدر، دم غروب به فرمانده گفتیم: ما می‌خوایم بریم اهواز. گفت: غروب منطقه خطرناکه اصرار کردیم و برگه رو گرفتیم.

🌸 من با شهید عباس گیلانی از رزمنده‌های گمنام اصفهان اومدیم سر جاده، اذان مغرب شد و زمان همینطور گذشت و تاریکی مطلق! روی برگشتن به مقر از رو غرور نوجوانی نداشتیم؛ گفتم: عباس ذکری، دعایی اگه بلدی بخون معجزه ای بشه. یادش به خیر چقدر با اعتماد به الله گفت آیه الکرسى می‌خونم تو هم بخون، و شروع کرد خوندن. الله لا اله الا هو.... ناگهان از دور نوری در خاکریزها پیدا شد و کم‌کم رسید پیشمون. خودش ایستاد؛ پیرمردی بود که ۵۰ به بالا می‌زد. در کابین تانکر رو برای سوار شدن ما باز کرد با تعجب گفت: اینجا چکار می‌کنید؟ سوار شدیم و قضیه رو گفتیم. گفت: چه دل و جرأتی دارید و بعد مارو به سپاه سوسنگرد تحویل داد و رفت. گفتم: عباس این آیه الکرسى چی بود که خوندم؟ گفت: در سوره بقره هست؛ هر وقت گیر کردی بهش پناه ببر و از اون زمان تا بحال در حال خوندنش هستم و برکتش رو تو زندگی دیدم. عباس تو والفجر ۸ شهید شد، یادتت به خیر عباس عزیز، دلم برات تنگ شده-راوی: رزمنده علی محمد شیرعلی-اهواز

🌸 مدتی بود توفیق داشتم صبح ها می رفتم مزار شهدای گمنام. یه روز طبق روال روزهای قبل که داشتم می رفتم مزار شهدا ذهنم مشغول مشکلی بود که پیش رو داشتم. عادت داشتم بعد از فاتحه برای شهدا یه سری هم به شهیدی که اسم و رسم داره ولی فکر می کنم گمنام بودنش کمتر از شهدای گمنام نیست می زدم. دقیقاً روبری شهدای گمنام طرف دیگر خیابان.

🌸 رفتم سر مزارش (( شهید حسین درّه کی )) دیدم دور تا دور این مزار پر از خاک و محل مناسب برای کاشتن گل و زیبا کردن محیط اطرف مزار وجود دارد. همین لحظه بود که ذهنم جرقه ای زد. بعد از ذکر فاتحه و سلام به شهید گفتم: حاج حسین آگه دور تا دور این مزار شما پر از گل و گیاه می بود؛ می دونید چقدر زیبا بود. می خواستم اول اهمیت و زیبایی این کاررو بگم بعد برم سراصل قضیه.

🌸 گفتم این کاررو می کنم. دور تا دور این مزاررو گل و گیاه می کارم و خوشگل می کنم. بعد اینجا رو دیگه آهسته گفتم: ولی خود شما که می دونید سلام گرگ بی طمع نیست! شما هم که دیگه پیش خدا آبرو داری لطف کن همین مشکل کوچک ما رو بی زحمت....

🌸 دوباره فکر کردم؛ بعد گفتم نه، بزار اول شما این مشکل رو حل کن؛ بعد من هم سر قلم هستم. اینطوری بهتره! فکر می کنم یه یک هفته ای گذشت. جهت یادآوری مشکل و عرض گلایه و این که بگم چی کار شد دوباره رفتم سر مزارشون. با خودم می گفتم الان می گم: گل بی گل آقا بی خیال....

🌸 اول رفتم مزار شهدا گمنام بعد از عرض ادب رفتم سمت شهید حسین درّه کی. که با کمال تعجب دیدم.... دیدم دور تا دور مزار شهید رو گل کاشتن! چه گلی؛ خیلی بهتر از اون چیزی که من فکرشو می کردم. اونجا بود که اشک حسرت بر گونه هایم نشست و فهمیدم چقدر حقیرم....

#خصوصیات\_مردان\_خدا

🌸 روزی سر مزار فرزندم نشسته بودم که زنی آمد و گفت: این فرزند شماست. گفتم: بله. گفت: عکس او را به من بده. گفتم: شما کی هستی؟! گفت: این شهید عزیز قبل از شهادت در گاوداری کار می کرد و شیر و ماست برای من و فرزندانم که وضعیت اقتصادی خوبی نداشتیم، زندگیمان را اداره کنیم؛ می آورد و حقوقش را با ما تقسیم می کرد آن موقع من متوجه خصوصیات خوب فرزندم شدم که به فقرا و نیازمندان کمک می کرد. راوی: مادر شهید معزز غلامرضا قاسمی

🌸 باران ۱۹ دی ماه ۶۲ آن قدر شدید بود که سیل راه افتاده بود. معمولاً در این مواقع گروههای شناسایی فعالیت بیشتری دارند. این وضعیت به گروه های شناسایی این امکان را می دهد که از اصل غفلت یا غافلگیری طرف مقابل استفاده کنند و به عمق مواضعشان نفوذ کنند. کاظم فتحی زاده یکی از نیروهای نترس و زبده است که نام و آوازه اش بین همه بچه های لشگر ۱۱ امیرالمومنین (ع) پیچیده. همه او را می شناسند؛ شجاعت، دلاوری، صلابت و چابکی کاظم بر کسی پوشیده نیست. مدتی است که وارد گردان ما شده و هر وقت که لازم می داند به شناسایی می رود. همین چند لحظه پیش بود که بهش گفتم: کاظم بریم شناسایی....؟

🌸 فقط لبخندی از سر رضایت زد. انگار منتظر همین جمله بود تا بلند شود و وسایلش را جمع و جور کند. باید به منطقه “دره مالی” عراق نفوذ می کردیم. باران یکی دو روز پیش آن قدر زیاد بود که سیل راه افتاد و آب تمام بستر رودها و چاله چوله های منطقه را در نوردید. شب که شد راه افتادیم. من و کاظم فتحی زاده و سه نفر دیگر از بچه های گردان ابوذر. بیشتر شناسایی ها در شب انجام می گیرد. تاکتیکی است که خود عراقیها هم متوجه شده اند؛ برای همین است که شبها خیلی مواظبند و تمام معبرهای ورودی یا بسترودخانه های فصلی و شیارها را مین گذاری

می کنند. خوب می دانند که گروه های شناسایی چطور در پناه شب تا عمق مواضع شان نفوذ می کنند.

🌸 از خط دشمن گذشتیم. مقرها و عقبه نیروها به دقت شناسایی شد. کاظم کروکی مقرها و تمام سنگرها را روی کاغذ کشید. هوا داشت روشن می شد. برگشت به عقب امکان پذیر نبود. می بایست جایی خودمان را پنهان می کردیم و کردیم. غذای کافی به همراه خود نیاورده بودیم و گرسنگی داشت اذیتمان می کرد. آب ققممه ها هم در حال تمام شدن بود. آب را باید می گذاشتیم لحظات آخر. هنوز که اتفاقی نیوفتاده بود. زمان به کندی می گذشت و گرسنگی بیش از پیش اذیتمان می کرد. چاره ای جز تحمل کردن نبود. آن قدر ماندیم تا هوا گرگ و میش شد. کاظم گفت: بلند شید بریم. گفتم: به نظر تو هنوز زود نیست! کاظم گفت: نه! کلی راه باید برویم. گفتم: بزار هوا کاملاً تاریک بشه. کاظم گفت: تا ما بلند شیم و چند قدم برداریم هوا به اندازه کافی تاریک می شه. راه افتادیم. از همان جایی که آمده بودیم بر می گشتیم اما یک دفعه کاظم تغییر مسیر داد و به شیار دیگری پیچید. گفتم: چکار داری می کنی کاظم، راه رو عوضی می ری! به آرامی گفت: راه رو بلدم، باید تغییر مسیر بدیم. گفتم: چرا؟ مگه چی شده؟ کاظم گفت: می ترسم عراقیها سرراهمان دام گذاشته باشن. من هم گفتم: هر طور میلته.

🌸 همه به ستون، پشت سر کاظم در حرکت بودیم. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود. همان طور که داشتیم پیش می رفتیم، یک دفعه کاظم گفت: تکان نخورید! هول کردم. از ذهنم گذشت گیر افتادیم و کمین خوردیم! صدای کاظم بود که بلند شد: همان جا که هستین بایستین! گفتم: چی شده کاظم؟ کاظم گفت: نگاه کن سید! با انگشت گودی کف شیار را نشانم داد. خوب که دقت کردم دیدم یک مین تله ای و المرد در کف شیار کاشته اند. کاری که به فکر کمتر کسی می رسید. آن طرف شیار یک مین دیگر و المرد قرار داشت که با سیم تله هر دوشان را به هم متصل کرده بودند. قبل از آن که سیم با بدن کاظم تماس پیدا کند، او متوجه قضیه شده بود.

🌸 کاظم مشغول خنثی کردن مین ها شد. با عصبانیت گفتم: داری چکار می کنی مرد؟! کاظم گفت: دارم خنثی شان می کنم. گفتم: برای چی این کارو می کنی؟ کاظم گفت: به خاطر حیوانی، جانداری که اگه احیاناً از اینجا گذشت پاش به این مین ها برنخورد! گفتم: بابا گور پدر حیوان، ولشان کن! کاظم گفت: نه! باید خنثی شان کنم و کرد. مانده بودم چه بگویم. اما انگار کسی در دلم مرا سرزنش می کرد. من به چه فکر می کردم و کاظم به فکر چه بود....

راوی: رزمنده سید ماشاءالله رحیمی



#درگیری-تن-به-تن-با-عراقیها

🌸 فرمان حرکت نیروها به سمت دشمن با رمز مقدس یا زینب (س) صادر شد، آماده حرکت به منطقه عملیاتی شدیم، بارش باران شب قبل سطح زمین را گل و لای کرده بود، به همین جهت حرکت را برای نیروها دشوار می ساخت، آتش دشمن به قدری شدید بود که اگر نیروها در طول مسیر، حالت سینه خیز هم به خود می گرفتند باز خمپاره های زمانی دشمن در بالای سر همه منفجر می شد و کسی را امان نمی داد، ولی عشق و علاقه رزمندگان به حضرت اباعبدالله الحسین (ع) بیش از این حرف ها بود و هیچ عاملی مانع حرکت نیروهای اسلام نگردید.

🌸 این حقیر به اتفاق چند تن از تخریب چیان و نیروهای اطلاعات و عملیات لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) برای عبور نیروها از میدان مین، وظیفه باز کردن معبرها را داشتیم. يك يا دو نفر از نیروهای تخریب چی، جلوتر از ستون های عملیاتی حرکت می کردند، ساعتی گذشت، چند معبر برای عبور نیروها باز شد، عده ای از نیروها به اتفاق فرماندهان خود میدان مین را پشت سر گذاشتند و عده ای هم منتظر باز شدن معبرهای بعدی بودند، ما هم نیروها را يك به يك از معبر به جلو هدایت می کردیم، این کار ساعتی به طول انجامید تا این که همه برادران از میدان مین عبور نمودند. در این لحظات، عملیات از چند محور دیگر آغاز و دشمن از حضور نیروها

آگاه شده بود، به همین جهت آتش دشمن ثانیه به ثانیه شدیدتر می شد، وصف اوضاع و احوال آن موقعیت با زبان و یا قلم دشوار است، باید در لحظات صحنه بود تا حقیقت را فهمید. در حین عملیات، در قسمتی از منطقه با نیروهای خودمان فاصله زیادی پیدا کردم، تنها بودم که يك دستگاه خودروی سیمرخ نیروهای دشمن را در داخل دره کوچکی دیدم. در حالیکه چراغ های سوئیچ و پشت آمپرهایش روشن بود، به نظر می رسید، نفرات داخل خودرو به تازگی خودرو را ترك نموده بودند، آهسته به سمت خودرو حرکت کردم که دو نفر ناشناس ظاهر شدند، رمزگردان ها و واحدها نام حضرت «علی اصغر(ع) و پاسخش از طرف نیروهای مقابل نام حضرت «علی اکبر(ع) بود.

🌸 آن دو نفر به من نزدیک شدند، به آنها رمز علی اصغر را گفتم ولی از پاسخ خبری نشد، با خود گفتم شاید پاسخ رمز یادشان رفته و چون از مسیر سمت خودمان به من نزدیک شده بودند اصلاً فکر نمی کردم که نیروهای دشمن باشند، ناگهان یکی از آنها که هیکل قوی و درشتی داشت مرا غافلگیر کرده و يك دستش را محکم به دهانم گذاشت و با دست دیگر نیز سینه ام را چسبید، دیگری هم کمی از ما فاصله داشت، من که اضطراب سراسر وجودم را فرا گرفته بود خودم را در يك قدمی مرگ می دیدم.....

🌸 در آن لحظه نمی دانستم چه تصمیمی بگیرم، ولی در دل از خدا کمک می خواستم، فقط توانستم لوله اسلحه ای را که به وسیله بندی برگردنم آویزان بود به طرف شکم فرد مورد نظر بچرخانم، ناگهان دیدم چند تیر رسام (گلوله های رسام دارای مواد فسفری هستند و بعد از شلیک از خود نور تولید می کنند.) به صورت رگبار از پشت فردی که مرا گرفته بود خارج شد و لحظه ای بعد بدنش شل شده و نقش بر زمین گردید. بعد از این تیراندازی فرد دوم فریاد «دخیل یا خمینی» سر می داد و... تا آن لحظه نمی دانستم گلوله ها از لوله اسلحه من خارج شده است، بعد از این که فرد مقابل به زمین افتاد، تازه فهمیدم که ناخودآگاه ماشه اسلحه را چکانده ام، با شلیک گلوله های رسام، چند تن از رزمندگان سررسیده و با فریاد من متوجه موضوع شدند و فرد دیگری را که از نیروهای دشمن بود با رگباری به هلاکت رساندند. راوی: رزمنده کریم داودی

#خداحافظ\_بچه\_ها....

🌸 بر خلاف شب و روز اول، آتش دشمن خیلی سنگین شده بود و این برای امثال من که گول آرامش لحظات اولیه ی ورودمان را خورده بودیم، شوکه کننده بود. یک آمبولانس تویوتا، مجروحهای پست امداد را سوار کرد تا به عقب منتقل کند. ماشین پر بود؛ اصلاً جای خالی نداشت. مجروحها پس از خداحافظی، در ماشین جای گرفتند.

🌸 «قاسم گودرزی» که یک پایش را چند ماه قبل در عملیات از دست داده بود و حالا مصنوعی بود، پای دیگرش هم ترکش خورده بود. شیشه ی عقب آمبولانس شکسته بود؛ او به زور از آنجا سوار شد و روی همان لبه ی پنجره نشست. در حالی که می خندید، دستش را به طرف ما تکان داد و گفت: خداحافظ بچه ها، ما رفتیم تهرون....هنوز آمبولانس چند متری از پست امداد دور نشده و حرف قاسم تمام نشده بود که در مقابل چشمان ناباورمان، گلوله ای مستقیم را دیدیم که از سمت چپ، از تانکی عراقی شلیک شد و عجلوانه از پهلو، از در عقب پشت راننده وارد شد. در حالی که وحشیانه از طرف دیگر خارج می شد، بدن های تکه تکه را که بعضی در حال سوختن بودند، هرکدام به طرفی پرتاب کرد....

🌸 صحنه ی رقت انگیزی بود. با منهدم شدن آمبولانس و در پی آن آتش گرفتنش، امکان جلو رفتن نبود. جالب آن بود که راننده ی آمبولانس و پسرخاله اش که در کنارش نشسته بود، هر دو سالم به بیرون پرت شدند و توانستند خود را به پست امداد برسانند. اجساد شهدا در جاده پخش شدند و عراق از شادمانی زدن آمبولانس پراز مجروح، با خمپاره ی ۶۰ آنجا را زیر آتش گرفت تا کسی نتواند جلو برود. یک آن از همان فاصله ی چهل-پنجاه متری، متوجه تکان خوردن های مشکوک شدم. با خودم گفتم امکان دارد کسی از آنها زنده باشد و به کمک نیاز داشته باشد.

بی خیال خمپاره های افسار گسیخته شدم و با ذکر وجعلنا به طرف آمبولانس دویدم....کنارش که رسیدم، سریع روی زمین دراز کشیدم. سعی کردم در فرصت اندک، با چشمانم اطراف را بکاوم و هر که را زنده است، پیدا کنم. تنهای تنها، کنار آمبولانسی که می سوخت، دراز کشیده بودم، ولی هیچ ندیدم جز تکه های بدن که در حال جان دادن بودند؛ دستها، پاها و سرهایی که به اطراف پاشیده بودند. آنچه از دور دیده بودم، چیزی نبود جز تکان های غیر ارادی دست و پاهای قطع شده شهدایی که بدنشان متلاشی بود....راوی: رزمنده حمید داوود آبادی

#انوار\_الهی

● جنگ ما نود درصد روی («#من») رفتن بود و ده درصد روی («#مین»)!

#خلبانی\_که\_بدنش\_را\_دو\_نیمه\_کردند.

🌸 سرلشکر خلبان شهید سید علی اقبالی دوگانه در یکم آبان ماه ۱۳۵۹ زمانی که لیدریک دسته دو فروندی هواپیمای اف-۵ را به عهده داشت، در یک مأموریت برون مرزی با هدف بمباران یکی از سایتهای راداری موصل به همراه هم‌رزم خلبانش از زمین برخاست و پس از رسیدن به منطقه و عدم مشاهده هدف بلافاصله هدف ثانویه را که پادگان العقره در حوالی پایگاه هوایی کرکوک عراق و ایران بود، تغییر مسیر داد و در ساعت تعیین شده روی هدف ظاهر شد و در پایان این عملیات

موفقیت آمیز، رادار راهبردی دشمن پرنده آهنین شهید اقبالی را نشانه رفت و هواپیمای وی به شدت مورد اصابت موشک قرار گرفت.

🌸 پرنده زخمی که خلبان جوان آن را به زحمت به ۳۰ کیلومتری شرق موصل نزدیک مرز ایران رسانده بود، سقوط کرد و شهید اقبالی دوگانه با چتر نجات هواپیما را ترک کرد و به اسارت دشمن بعثی درآمد.

🌸 خلبان جوان و دلیر ایران زمین بیشتر تلمبه خانه ها و نیروگاههای برق عراق را از کار انداخته بود و طرحهای عملیاتی وی موجب شده بود تا صادرات ۳۵۰ میلیون تنی نفت عراق به صفر برسد. به همین منظور صدام جنایتکار به خون این شهید تشنه بود و صدام لعین دستور داد پس از دستگیری اقبالی بدنش را به دو نیمه تبدیل کردند و نیمی از پیکر مطهرش در نینوا و نیمی دیگر در موصل عراق مدفون شد.

🌸 شهید اقبالی دوگانه توسط عناصر مزدور رژیم بعث عراق با بی رحمانه ترین وضعیت به شهادت رسید، این جنایت به حدی وحشیانه بود که رژیم بعثی در تلاشی بی شرمانه برای سرپوش گذاشتن بر این جنایت هولناک، تا سالها از اعلام سرنوشت آن شهید مظلوم خودداری می کرد و در مدت ۲۲ سال هیچ گونه اطلاعی از سرنوشت وی موجود نبود تا اینکه....

🌸 تا اینکه در خرداد سال ۱۳۷۰ طبق گزارش های موجود عملیاتی و اطلاعاتی و نامه ارسالی کمیته بین المللی صلیب سرخ جهانی مبنی بر شهادت ایشان و اظهارات دیگر اسرای آزاد شده و خلبانان اسیر عراقی، شهادت خلبان علی اقبالی دوگانه محرز شد. دشمن بعثی عراق بخشی از پیکر مطهر شهید اقبالی دوگانه را در گورستان محافظیه نینوا در جوار و بخش دیگر را در قبرستان زبیر شهر موصل به خاک سپرده بود که با پیگیری کمیته جستجوی اسرا و مفقودین و کمیته بین المللی صلیب سرخ جهانی به همراه دیگر خلبانان شهید نیروی هوایی در پنجم مرداد سال ۸۱ پس از ۲۲ سال دوری از وطن در بین حزن و اندوه یاران و همزمان به میهن اسلامی بازگشت و در بهشت زهرا (س) تهران کنار دیگر همزمان شهیدش آرام گرفت. سرلشکر خلبان «عباس بابایی» و سرلشکر خلبان «مصطفی اردستانی» از شاگردان آموزش دیده این استاد جوان بودند.

#میم\_مثل\_حاج\_احمد....

🌸 سرما پسرک را کلافه کرده بود. سر جایش درجا می زد. ته تفنگ می خورد زمین و قرچ قرچ صدا می داد. ماشین توپوتا جلوتر ایستاد. احمد پیدا شد. تو مثلاً نگرهبانی اینجا؟ این چه وضعشه؟ یکی باید مراقب خودت باشه. می دونی این جاده چقدر خطرناکه؟ دست هایش را توی هوا تکان می داد. مثل طلبکارها حرف می زد و می

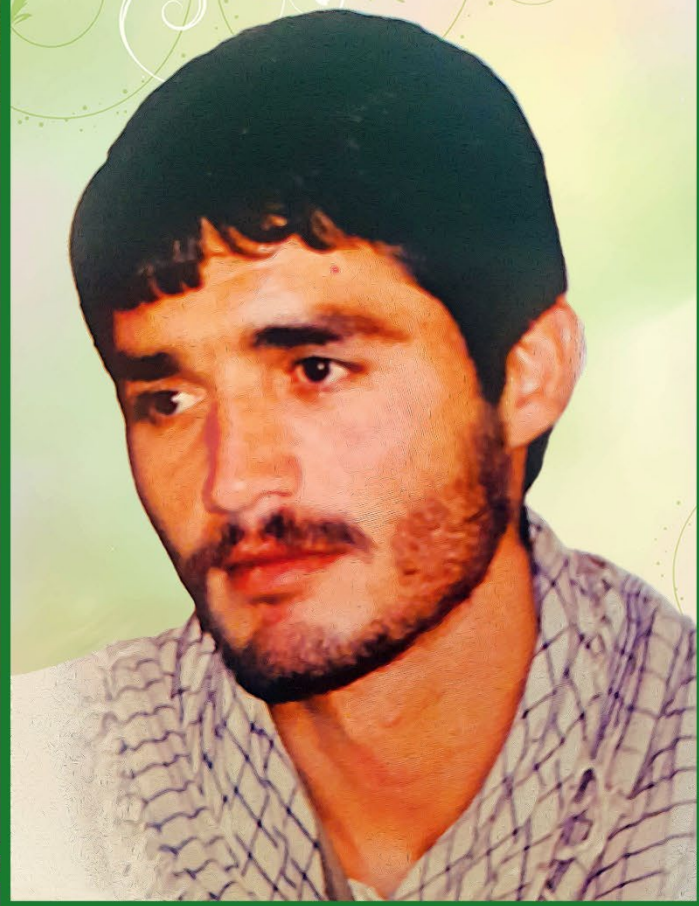
آمد جلو. بینم تفنگتو؟ تفنگ را از دست پسر بیرون کشید. چرا تمیزش نکردی؟ این تفنگه یا لوله بخاری؟! پسر تفنگ را پس گرفت و مثل بچه ها زد زیر گریه....

🌸 - تو چطور جرئت می کنی به من امر و نهی کنی؟! می دونی من کی ام؟ من نیروی برادر احمدم. اگه بفهمه حسابتو می رسه. بعد هم روپش را برگرداند و گفت: اصلاً اگه خودت بودی می تونستی توی این سرما نگهبانی بدی؟! احمد شانه هایش را گرفت و محکم بغلش کرد. بی صدا اشک می ریخت و می گفت: تو رو خدا منو ببخش.... پسر تقلاً می کرد شانه هایش را از دست های او بیرون بکشد. دستش خورد به کلاه پشمی احمد. کلاه افتاد. شناختش. سرش را گذاشت روی شانه اش و سیرگریه کرد. خاطره ای از جاوید الاثر حاج احمد متوسلیان

#جمعه\_ات\_را\_به\_خدا\_بسپار

🌸 شب عملیات والفجر ۸ همه بچه ها پیشانی بندشان را بسته بودند، جز مصطفی! پیشانی بندی به او دادم، گفت: دارم. موقع عملیات می بندم. صبح اولین روز عملیات شنیدم مصطفی هم شهید شده به اوژانس رفتم؛ ترکش به سر او اصابت کرده بود. چشمم به پیشانی بند خونینش افتاد که با همه پیشانی ها فرق داشت، بر آن این جمله امام علی (ع) نوشته شده بود: اعرالله جمجتک. یعنی: جمعه ات را به خدا بسپار....





## شهید محمد حسین یوسف الهی

شجاعتی که حسین و چند نفر از بچه های اطلاعات، عملیات در والفجرسه از خودشان نشان دادند فراموش شدنی نیست. عملیات ناموفق بود و لشکر منطقه را خالی کرده بود. فقط بچه های اطلاعات که هشت نفر می شدند، در شیار مستقر بودند. وقتی عراق پاتک کرد، نوک حمله ی خود را به سمت شیار قرار داد. حسین این 8 نفر را در خطی به طول هفتصد متر چید و در مقابل دشمن ایستاد! می دانست که اگر این خط سقوط کند، مهران در خطر می افتد. این هشت نفر طوری مقابل دشمن ایستادند که عراقی ها فکرمی کردند شیار پر از نیروست!

گلاب کشتکول خاطرانت ناصرکاره  
برگرفته از کتاب «نخل سوخته»

#رزمنده\_ای\_که\_دو\_بار\_شهید\_شد!

🌸 از خواب بیدار شدم و نماز خواندم و گفتم: خدایا! گفتم منو شهید کن اما نه همین الان، جبهه ها به رزمنده نیاز دارد و اگر من شهید بشم و سنگر خالی شود دشمن کشور را می گیرد، خدایا پس چرا وقتی گفتم زیارت کربلا و زیارت امام زمان را نصیب کن آن را قسمت نکردی و انگشت روی کشته شدن ما گذاشتی. به خدا گفتم: خدایا حالا اگر می خواهی شهیدم کنی باشد، اما شهید نکنی بهتر است.

🌸 من ابتدا گفتم: خدایا شهیدم کن و بعد گفتم نکن، بعد از یک هفته دوباره دوستم را در خواب دیدم گفت: آقا محمود تو می آیی پیش ما اما تو را برمی گردانند؛ ولی دست و پایت را قبول می کنند! در ۱۳ تیر سال ۶۲ یک هفته بعد که دوستم به من خبر شهادتم را داده بود، در منطقه آذربایجان غربی درگیری ایجاد شد و به همراه حدود ۱۲ نفر به این منطقه رفتیم و در راه به ما کمین زدند و از زمین و آسمان بر ما گلوله بارید به قدری بود که دو سه نفر از همراهانم شهید و بی سر شدند و بدنشان دست و پا می زد.

🌸 از ماشین پایین افتادم و طرف راست ما صخره بزرگی بود و پشت آن پرتگاه بود و دسته گل های ما یکی پس از دیگری بر زمین می افتادند و پپر می شدند و امام زمان را صدا می زدیم. گلوله ها از بالای سر ما رد می شد و یکی از رزمندگان ما از

ناحیه گلو تیر خورد و در چند قدمی ما افتاد و با هر نفس از رگ های بریده او خون بیرون می زد و به من اشاره کرد به او آب برسانم....

🌸 دوست دیگر ما که رفت به او آب دهد به رگبار بسته شد و من گریه کنان قمقمه آب را برداشتم به بالای سر دوستم رفتم و خم شدم به او آب دهم که گلوله ای به دستم اصابت کرد و قمقمه افتاد و بعد گلوله ها به دست دیگر و پهلو و پاهایم خورد و افتادم، مدتی به همان حال ماندم که دشمن خود را به آن منطقه رساند و کسانی که زنده بودند را تیر خلاص می زدند و بالای سرم که رسیدند....

🌸 بالای سرم که رسیدند؛ گفتند: این یکی زنده است خلاصش کنید، سرباز دشمن با پوتین هایش روی چهره ام کوبید و بینی و دهانم پاره شد و گلوله ای دیگر به من زدند و از پشت سر نیز چند گلوله خوردم و ترکش بر بدنم نشست. قدرت تکلم نداشتم ما را زیر کامیونی انداختند تا از روی بدن ما رد شوند.

🌸 تنها یک لحظه توانستم خود را قدری کنار بکشم، یک دفعه سبک بار شدم و از بالا جسم خودم را دیدم و همچنین روح دوستان شهیدم که یکی از پس از دیگری از کنارم می گذشتند و به عرش می رفتند به قدری احساس خوبی داشتم که دلم نمی خواست آن احساس را از دست دهم، دنبال شهدا رفتم که ندایی به من گفت: تو باید برگردی، من گفتم اجازه دهید بیایم دیگر نمی خواهم برگردم، گفت: تو خودت

خواستی شهید نشوی، برگرد تا وقتت برسد، یک دفعه دیدم روی جسم خودم افتادم و سنگینی و درد شدیدی را احساس کردم.

🌸 مدتی بعد محاصره شکسته شد و نیروهای خودی می آمدند و اجساد شهدا را می بردند به بالای سر من که رسیدند فکر کردند شهید شدم زیرا قدرت حرکت نداشتم و تنها صداها را می شنیدم، مرا همراه با اجساد شهدا داخل خودرویی گذاشتند و به سردخانه منتقل کردند، نمی توانستم بگویم که هنوز زنده هستم.

🌸 چند بار دعای امام زمان (عج) را خواندم و از سردخانه که بیرون آورده شدم اطرافم شلوغ بود و برای یک لحظه با کمک امام زمان توانستم چشم خود را باز کنم، وقتی اطرافیان متوجه من شدند فریاد زدند که این شهید زنده شده و همه به طرفم آمدند و لباس های مرا به عنوان تبرک پاره کردند و بعد به بیمارستان منتقل شدم و تحت جراحی قرار گرفتم.

🌸 ۱۸ گلوله خورده بودم و علاوه بر آن ترکش هایی بر بدن داشتم و اکنون یکی از گلوله ها در نزدیکی قلبم نشسته است و دکترها گفتند؛ دیگر کاری از دست ما ساخته نیست، نمی دانم تا کی زنده هستم اما می دانم که شهدا به لیاقت شهادت دست یافته بودند و رفتند....راوی: جانباز شهید دکتر محمود رفیعی

🌸 شهادتی که ۳۰ سال به تأخیر افتاد و در نهایت سال ۹۲ بود که جانباز سرافراز دکتر محمود رفیعی پس از تحمل یک دوره طولانی مدت از عوارض ترکش ها به مقام شهادت نائل آمد. گفتنی است؛ دکتر محمود رفیعی متولد سال ۱۳۴۳ روستای چوبین در قزوین بود. منبع: سایت خبرنگاران جوان

● شهدا مبدأ و منشاء حیاتند، زمینی بودند، اما زمین گیر نبودند.

✅ شهدا رفتند تا بمانند، ما ماندیم تا بمیریم!

#بزرگترین\_شکنجه\_روحی

🌸 پس از گذشت هفتمین روز اسارت، ما را به داخل شهر بصره بردند، تشنگی جانمان را به لب رسانده بود، به همین دلیل تعدادی از بچه ها مثل آقایان اباعبدالله الحسین (ع) شربت شهادت نوشیدند و به لقاءالله پیوستند. مردمان وحشی بصره همان کوفیانی که مسلم را به شهادت رساندند، با فحش و سنگ و آب دهان به استقبال مان آمده بودند.

🌸 هفت روز بدون غذا و فقط با کمی آب طاقت آوردیم، البته در این مدت از شکنجه، کتک و وحشیگری به حد اعلا دریغ نکردند. یک روز تعداد زیادی از برادران را برای فلک کردن به مقر خودشان بردند و آنها را به فلک بستند و در هوای سرد زمستان، پاهای

آنها را با آب خیس کردند و با کابل های ضخیم، مانند گِردِ های درنده وحشی به جان آنها افتادند و نفراتی را هم به وسیله شوک الکتریکی شکنجه کردند.

🌸 فردا صبح پس از آمار روزانه، سراغ آسایشگاه آمدند و بچه ها را دو به دو، رو به روی هم قرار دادند، سپس یکی از فرماندهان عراقی دستور داد که هر دو نفر به صورت هم سیلی بزنند. لحظه بسیار سختی بود، زیرا نوجوانانی ۱۶ ساله در مقابل پیرمردهایی ۵۰ ساله قرار داشتند و این بزرگترین شکنجه روحی برای همه ما بود.

🌸 اشک در چشمان همه بچه ها موج می زد و بغض گلویمان را می فشرد. هیچ کس عکس العملی نشان نداد، به همین دلیل افسر عراقی بار دیگر فریاد زد و تهدید کرد. هر کس به طرف مقابل می گفت: «بزن، اشکالی نداره، این اجبار از طرف بعثی هاست»، ولی هیچ کس چنین کاری نکرد تا اینکه عراقی ها با کابل به جان بچه ها افتادند و چند تن را زخمی کردند....راوی: آزاده استوار یکم محمد نادری

● امام خمینی (ره): به شما برادران مؤمن عرض می کنم؛ اگر ما با دست جنایتکار آمریکا و شوروی از صفحه روزگار محو شویم و با خون سرخ، شرافتمندانه با خدای خویش ملاقات کنیم؛ بهتر از آن است که در زیر پرچم ارتش سرخ شرق و سیاه غرب، زندگی اشرافی مرفه داشته باشیم.





فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از  
خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که  
البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست،  
برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷